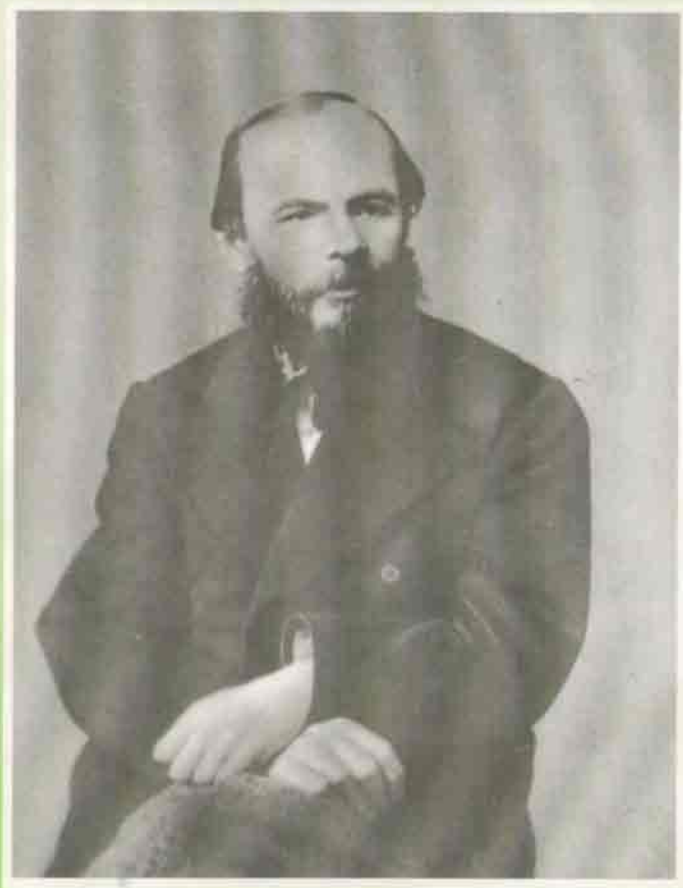


یک اتفاق نحس

فیودور داستایفسکی



ترجمہ مجید عقیلی



ای. اچ. کار (E.H. CARR) مورخ ادبی شهیر در کتابی با عنوان **داستایفسکی**، در قسمتی تحت عنوان «تجارب روزنامه‌نگاری» در مورد این اثر چنین می‌نویسد:

«بمجرد بازگشت از اولین گشت و گذار اروپایی، داستایفسکی یک بار دیگر برای مجله ورمیا داستانی کوتاه به رشته تحریر در آورد که نام آن یک **اتفاق نحس** بود. داستان نیمی طنز و نیمی انتقادی است و نشان می‌دهد که چگونه رئیس یک اداره با داشتن آرمانهای بشردوستانه که با خودپسندی نیز همراه است، تصمیم می‌گیرد به جشن عروسی کارمند زیردستش برود و حاصل کار هم این می‌شود که انسانهایی را که قرار بود مورد مهر و محبت قرار دهد، اذیت و آزار می‌کند و اضطراب برایشان ایجاد کند و نیز به وحشت بیندازد و دست آخر هم خود را مست کند و شادی را از آن محفل گرم و عروسی شاد برباید. میهمانان را به نوعی بیازارد و عروس و داماد را هم به نوعی دیگر، داستان انتقادی بی‌پرده از «فرودگرای» لیبرالهاست که خود داستایفسکی هم زمانی از مریدان پرو یا قرص آنان بود. این داستان چون پرکاهی سبک می‌نماید ولی در عوض بوجارهای لنتان عرصه سیاست را در آن روزگاران بخوبی معرفی می‌کند و از نظر شکل بیان هم آخرین داستانی است که نویسنده تحت تأثیر مقتدایش در نویسندگی یعنی **گوگول** نوشت و آخرین اثری هم بود که در زمانی متجاوز از یک سال به طول انجامید.»

یک اتفاق نحس

یک اتفاق نحس

فیودور داستایفسکی

ترجمه مجید عقیلی



نشر هشت بهشت

۱۳۷۷

داستایفسکی، فیودور میخاییلوویچ، ۱۸۲۱ - ۱۸۸۱.
Dostoyevsky, Fyodor Mikhailovich

یک اتفاق نحس/ فیودور داستایفسکی: ترجمه مجید عقیلی -
اصفهان: نشر هشت بهشت، ۱۳۷۷.
۱۰۴ ص.

ISBN 964 - 6500 - 02 - 1

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست نویسی پیش از
انتشار).

عنوان به انگلیسی: A MOST UNFORTUNATE INCIDENT
۱. داستانهای روسی - قرن ۱۹. الف. عقیلی، مجید، مترجم. ب.
عنوان.

۸۹۱/۷۳۳

PG ۳۳۶۰/ی۸

۱۳۷۷

۴۷۷ - ۱۳۸۸۳



شناسنامه

داستایفسکی، فیودور

یک اتفاق نحس

ترجمه مجید عقیلی

● چاپ اول: زمستان ۱۳۷۷

● شمار: ۳۳۰۰

● نمونه عنوان: الهه موحیدبان عطار

● حروفچین: مرضیه درستکار

● لیتوگرافی: امیر ● چاپ: شرکت چاپ هشت بهشت

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

ISBN : 964 - 6500 - 02 - 1

شابک: ۱ - ۰۲ - ۶۵۰۰ - ۹۶۴

نشر هشت بهشت

● اصفهان، صندوق پستی: ۱۷۴ - ۸۱۴۶۵، پیام گیر: ۲۲۵۰۹۳ - ۰۳۱

این اتفاق بدیمن درست زمانی رخ داد که شور و شوقی سرکش و انگیزه‌ای ملموس و بی‌آلایش آغاز شد؛ تجدید حیات گرامی مام میهن و انگیزش ضمیر ابناء دلیر وطن، با انتظار و امیدی نوبه نسل‌های نو.

در یک شب صاف و یخبندان زمستان، حدود ساعت یازده، سه مرد عالی‌رتبه و متخصص در اتاقی راحت و بی‌کم و کاست که در نهایت تجمّل آراسته شده بود، از یک عمارت اربابی دو طبقه مجلل در نزدیکیهای پترزبورگ گرد آمده و با غرور و متانتی خاص سرگرم بحث و گفتگو در باب موضوع مورد علاقه خود بودند. هر سه نفر که درجه ژنرالی داشتند، روی صندلیهایی بسیار شیک و راحت دور یک میز کوچک نشسته بودند و در ضمن صحبتی آرام و راحت، نم‌نم شامپاین می‌نوشیدند. بطری داخل یک سطل نقره تا نیمه از یخ و روی میز قرار داشت. میزبان،

استپان نیکی‌فوروویچ نیکی‌فورف، مشاور دربار که پیرمردی شصت و پنج ساله بود، مراسم سالگرد تولدش را - که تصادفاً با مراسم استقرار در منزل جدیدش مقارن شده بود و تاکنون نیز برگزار نشده - جشن گرفته بود، البته از یک جشن تولد چیزی هم اضافه نداشت. از قرار معلوم مدعوین تنها دو نفر بودند که هر دو از همکاران سابق و زیردستان آقای نیکی‌فورف و هر دو از مشاوران حکومتی بودند. یکی سمیون ایوانوویچ شیپولنکو و دیگری ایوان ایلیچ پراینسکی. آنها حدود ساعت نه برای صرف چای رسیده بودند و با اطلاع از اینکه میزبان شخص وقت‌شناسی است و قاعدتاً رأس ساعت یازده و نیم وقت خداحافظی است، مشغول نوشیدن شامپاین شدند. و اما چند کلمه هم راجع به میزبان: اصولاً در زندگی خصوصیش آدم متواضعی بود، اما در محیطهای رسمی سختگیر و جدی بود. چهل و پنج سال در سکوت زحمت کشیده و نسبت به درجه‌ای که استحقاقش را داشت کاملاً آگاهی داشت. گرچه دو ستاره موجود می‌توانست موجب افتخار باشد اما اشتیاقی به داشتن ستاره‌ای در آسمان هم نداشت و بخصوص علاقه‌ای به اینکه در هر زمینه عقیده شخصی‌اش را حاکم کند، نداشت. آدم امینی بود، یعنی در مجموع انجام هیچ‌کاری را با راه و روشی جز درستکاری، ضروری نمی‌دید. مجرد ماندنش جز خودپسندی صرف، دلیلی نداشت. ساده‌لوح نبود، ولی تظاهر به هوش و ذکاوت هم نمی‌کرد. شیفتگی و

بی‌نظمی بیش از هر چیز تنفر او را برمی‌انگیخت و حالا به عیان شاهد بی‌نظمی اخلاقی بود. مقارن با پایان زندگی در آرامشی رخوتناک و شیرین در گوشه‌ تنهایی خودش فرو می‌رفت. گاهی با اشخاصی از طبقات بالاتر معاشرت می‌نمود ولی همیشه و از دوران جوانی نسبت به پذیرایی در منزل خودش بی‌میل بود و اخیراً که ذوق و شوق معاشرت نداشت، به مصاحبت با ساعتش دل بسته بود، با شکیبایی زیر نظر گیر به صدای تیک‌تاک ساعت روی طاقچه بخاری و منتظر اعلام غروب، گوش می‌داد. سر و صورتی مرتب و ظاهری آبرومند داشت. قیافه‌اش به سن و سالش نمی‌خورد، بهداشت را رعایت می‌کرد و هنوز منتظر بود سالهای سال زنده بماند. رفتارش بسیار نجیبانه می‌نمود. پُست نسبتاً راحتی داشت. موظف بود در جلساتی شرکت کند و سندهایی را امضاء نماید؛ در یک کلام آدمی بسیار خوب و معقول بنظر می‌رسید. تنها درد و شاید هم آرزویش داشتن یک خانه شخصی بود، خانه‌ای که واقعاً آبرومندانه باشد و نه البته هر خانه‌ای. که سرانجام این آرزو جامه عمل پوشید و خانه مورد نظرش را در اطراف پترزبورگ پسندید و خریداری نمود. اگرچه خانه تا اندازه‌ای دور بود، اما دارای باغ و در یک کلام خانه‌ای در نهایت سلیقه، زیبا و شیک بود و مالک جدید هم توجه می‌کرد که خانه دور از دسترس، بهترین نعمت برای خلاصی از دست میهمان است و به خاطر دوری از محیط کار و انجام ملاقاتهایش

یک درشکه زیبای شکلاتی رنگِ دونفره، با یک سورچی مخصوص به نام میخی و یک جفت اسب کوچک ولی قوی بنیه و خوش اندام به این کار اختصاص داده بود، اینها ثمرهٔ چهل سال امساک و صرفه جویی و باعث این شده بود که حالا از ته دل خوشحال و با اطمینان خاطر باشد. بله! علت خرید خانه و نقل مکان استپان نیکی فوروچ همین بود، احساسی که حالا در اعماق قلبش چنان آرامش خیالی ایجاد کرده که دست به برگزاری مراسم جشن تولد و میهمانی نیز زده بود. مراسمی که یک عمر، تاریخش را با زیرکی از دوستان نزدیک خود مخفی کرده بود. حقیقت امر این است که در مورد یکی از میهمانان قصد خاصی داشت، طبقهٔ بالای عمارت در دست خودش بود و برای طبقهٔ پایین هم که مشابه طبقهٔ بالا بود نیاز به یک مستأجر داشت و استپان نیکی فوروچ در این مورد روی سمیون ایوانوویچ شیپولنکو حساب می کرد و از سرِ شب دوبار موضوع صحبت را به این جا کشانده بود. اما سمیون ایوانوویچ دُم به تله نمی داد. او هم شخصی بود که مسیر زندگی خود را بآرامی و با زحمت هموار کرده بود. ریش و موهای مشکی داشت. همیشه آثار نوعی بدبینی در سیمایش به چشم می خورد. تأهل اختیار کرده اما عبوس و خانه نشین بود. خانواده اش را در وحشتی دایم فرو برده بود. با اطمینان کامل متوجه مسؤولیتهای خود بود و همچنین نسبت به رتبه ای که باید کسب کند و بخصوص نسبت به آنچه از دست

داده، بخوبی آگاه بود. پُست خوبی داشت که زود هم به آن دست یافته بود. به موضوع صحبت با اکراه گوش می‌داد، که صحبت به خانه رسید ولی هیچ عکس‌العملی نشان نداد و همچنان با خاطری آرام و حالت ریشخند به صحبت‌های طولانی ایوان پراوینسکی در موضوعهای تازه گوش می‌داد. آنچه نباید از قلم بیفتد این است که هر سه نفر مختصر سبکسری داشتند و استپان نیکی‌فوروویچ هم به نوعی کرنش می‌کرد تا زمینه گپ مختصری با آقای پراوینسکی در مورد خانه جدید را فراهم کند. حالا دیگر وقت آن است که چند کلمه‌ای هم راجع به عالیجناب آقای پراوینسکی صحبت کنیم؛ بویژه که شخص ایشان قهرمان این داستان هستند. مشاور امور حکومت، ایوان ایلچ پراوینسکی، تازه چهار ماه بود که به عنوان عالیجناب ملقب شده بود، در یک کلام یک ژنرال کم‌تجربه و از نظر سن و سال جوان بود، بیش از چهل و سه سال نداشت که جوانتر از آن هم بنظر می‌رسید و از این بابت خوشحال بود. مردی بلند قامت و خوش تیپ که به سر و لباس خود مباحثات می‌کرد. در زدن درجه در حد و سواس^۱ دقت نشان می‌داد و بخصوص رفتاری اشرافی که از کودکی کسب کرده بود را بروز می‌داد. مادام که در تجرد مانده، رؤیای همسری ثروتمند و یا

۱ - کلماتی که اینجا و در ادامه با قلم ایتالیک به کار رفته، کلماتی هستند که در متن نگینبی به فرانسه آمده است.

حتی اشرافی را در خواب می‌دید، گرچه تا یک آدم احمق فاصله داشت ولی خودش را به رؤیاها سپرده و خواستار مطرح کردن مسایل پارلمانی بود، دوست داشت قیافه پارلمان‌مآبی بگیرد. فرزند یک ژنرال و از خانواده‌ای معتبر، با پاره‌ای از خصوصیات یک آدم جلف بود. در کودکی لباس‌های مَلَمَل و مخمل می‌پوشید و به مدرسه‌ای اشرافی می‌رفت، گرچه علمی نیاموخت اما شغلش را خوب پیش بُرد و تا درجه ژنرالی ارتقا یافت. مافوق‌ها او را با لیاقت می‌دانستند و حتی به او امید بسته بودند، اما استپان نیکی‌فوروویچ نسبت به او چنین نظری نداشت و با اینکه در مسیر ترقی و نیل به درجه ژنرالی از او حمایت کرده بود ولی هیچوقت او را مشخصاً فردی مؤثر نمی‌دانست و اصلاً به او امیدی نمی‌بست. اینکه ایوان ایلچ از خانواده معتبری بود، ثروتی داشت، یعنی یک خانه اربابی که به وسیله پیشکار اداره می‌شد، به هر حال اسباب مسرتش بود. ضمن اینکه چهره ناشناسی نبود، شخصیت خوبی داشت. استپان نیکی‌فوروویچ به خاطر سبکسری و خصلت تحریک‌پذیری قلباً نکوهشش می‌کرد. گاه خود ایوان ایلچ هم احساس می‌کرد آدمی فوق‌العاده حساس و شاید هم زود رنج است. هر چند در آن سبک‌جانهای غیرقابل وصف از ندامتی بیمارگونه به او دست می‌داد؛ چنانچه گویی چیزی باعث شود کمی حالت عذاب وجدان به او دست بدهد و بعد از آن با سختی و اندوهی ناگهانی خود را مجاب می‌نمود که بلندپروازی‌اش در

حدی که تمایل داشته نبوده است، در چنین لحظه‌هایی بخصوص موقعی که بواسیر او را به زحمت می‌انداخت، کاملاً مأیوس می‌شد و خود را موجودی دارای کمبود می‌شمرد و حتی اعتقاد به اینکه لیاقت‌های پارلمانی دارد (البته بطور خصوصی) را نیز از دست می‌داد و خودش را صرفاً آدمی حَرّاف و یاوه‌گو می‌نامید، این مطلب گو اینکه موجب کسب اعتباری برایش می‌شد ولی فقط نیم ساعتی دوام می‌آورد چون همان موقع سینه را جلو می‌داد، با شادی و هلهله درحالی که هنوز آثار ثبات رأی و غرور قبلی با امید و تعصب در آن مشهود بود، فریاد می‌زد: خیر!! من تنها یک صاحب منصب نیستم، من یک رجل سیاسی هستم. کسی که روسیه همیشه او را به یاد خواهد داشت. از وقایع تاریخی گاد رؤیایی واقعی به یاد داشت. بیان این مطالب برای این است که نشان داده شود ایوان ایلیچ هدفی عالی داشت ولی آرزوها و رؤیاهایش را با ترس آشکاری در دل مدفون می‌کرد. در یک کلام آدم نازنینی بود و باطناً شاعر. در این اواخر دچار حالتی بیمارگونه می‌شد، نوعی وازدگی که لحظاتی به سراغش می‌آمد و بتدریج هم شدت می‌یافت. فردی بسیار بدگمان و تند مزاج بارآمده بود و همواره آمادگی داشت که جزیی‌ترین مخالفتی را توهین تلقی کند، ولی الهام از روح جدید روسیه باعث تلقین امیدهای بزرگی در وجودش شد و ترفیع تا درجه ژنرالی را برای او مسجل کرد. وقتی قوت قلب یافت سرش را بالا گرفت و شروع

به صحبتی مفصل و شیوا راجع به آخرین رویدادها نمود، صحبت را با حرارت و سرعتی قابل ملاحظه ادامه داد و از هر نکته و فرصتی سود جست. صحبت به شهر کشید. هرجا می‌شد راجع به یک نفر لیبرال مستأصل که کُلی تملق گفته بود، داد سخن می‌داد، در این شبِ بخصوص هم، بعد از سه، چهار گیللاس شامپاین در وضع رضایت بخشی بود و این اشتیاق در او قوت گرفت که استپان نیکی‌فوروویچ را که همیشه تمجید و تکریم و دست آخر تبعیت در کار او بود و مدتهای مدید بود او را ملاقات نکرده بود و ادار نماید نسبت به تمام مسایل عقایدش را تغییر دهد، چون به دلایلی استپان نیکی‌فوروویچ را آدمی منحط می‌دانست، پس با منتهای حرارت به او حمله کرد. استپان نیکی‌فوروویچ که از دفاع عاجز بود، با وجودی که موضوع برایش جالب بود، مکارانه فقط لبخندی تحویل می‌داد. ایوان ایلیچ کم‌کم خود را جمع و جور کرد. هیچانی که راندن تصورات به داخل بحث در او ایجاد می‌کرد باعث می‌شد بیش از حد دست به گیللاس شود و پس از هر بار نوشیدن هم استپان نیکی‌فوروویچ بطری را برمی‌داشت و گیللاس میهمانش را پُر می‌کرد. بنا به دلایلی به خاطر همین موضوع ایوان ایلیچ یک مرتبه ناراحت شد، بخصوص که سمیون ایوانوویچ شیپولنکو که مورد تحقیر او بود و بخاطر بدبینی و بدخواهی از او وحشت داشت به حيله‌گرانه‌ترین شکل ممکن، ساکت پهلوی او نشست و چندین مرتبه در شرایطی که اصلاً نیازی نبود، لبخند

می‌زد. «فکر می‌کنند مباحث من بچه‌گانه است، من اینطور فکر می‌کنم.» این فکر چون برقی به فکر ایوان ایلیچ افتاد.

«نه، دیگه وقتشه، درست بموقع» و با اشتیاق ادامه داد: «بیش از حد اجازه دادیم پیش بره، در نظر من انسانیت چیز بزرگی است. انسانیت نسبت به زیردستان، بیاد بیاوریم که آنها هم انسانند، انسانیت همه چیز را سامان می‌دهد و نجات می‌بخشد.»
سمیون ایوانویچ پوزخند زد و استپان نیکی‌فوروویچ با اعتراض گفت:

«آخر علت سرزنش ما با این شدت چیست؟» و بالاخره با لبخندی مؤدبانه ادامه داد: «ایوان ایلیچ، اعتراف می‌کنم تا این لحظه از آن چیزی که شما سعی دارید به ما بگویید سردر نیاورده‌ام، شما دم از انسانیت زدید آیا منظور شما همان عشق به هم‌نوع نیست؟ بله؟»

«بله درسته، هر جور میل شماست، عشق به هم‌نوع. من»
و ادامه داد: «یک دقیقه صبر کنید! تا آنجا که من می‌توانم قضاوت کنم، مسأله به همین جا ختم نمی‌شود. عشق به هم‌نوع همیشه قابل ستایش بوده ولی اصلاحات خود را به آن محدود نمی‌سازد، مسایل مربوط به طبقه دهقان، قانون، اقتصاد، اخلاق و ... و ... مسایل دیگری بروز کرده که بیدرنگ و یکجا ظهور جنبش‌هایی بزرگ ... تر ... را باعث می‌شود، این علت دلوایسی ماست و نه تنها انسانیت»

سمیون ایوانوویچ گفت:

«اوه، بله قضیه عمیق‌تر از اینهاست.»

«بسیار خوب می‌فهمم و اجازه دهید اضافه کنم، سمیون

ایوانوویچ فهم و تعمق شما موجب تسلیم من نمی‌شود.»

ایوان ایلیچ با حالت طعنه و با لحنی خشن که نیازی به آن نبود

این را گفت و سپس ادامه داد:

«به هر حال به چنان تهوری خواهم رسید که به شما حالی کنم،

استپان نیکی‌فوروویچ! چون شما درک نمی‌کنید.»

«من درک نمی‌کنم.»

«تا آن موقع عقیده به انسانیت را ترویج خواهم کرد،

بخصوص انسانیت با زیردستان را، انسانیت کارگزار با منشی،

منشی با دربان، و انسانیت مباشر با رعیت - انسانیت - می‌گویم

چون گذشته ممکن است مبنای اصلاحات آینده و بازسازی کل

جامعه بشر بشود. چرا؟ چون قیاس منطقی چنین حکم می‌کند:

من انسان هستم - پس طرف محبت هستم - طرف محبت هستم -

پس طرف وثوق هستم - طرف وثوق هستم - پس معتقد می‌شوم -

معتقد می‌شوم - پس طرف محبت واقع می‌شوم. منظورم این

است که اگر مردم اعتقاد داشته باشند در آن صورت اصلاحات را

باور خواهند کرد، یعنی اگر بشود گفت ذات اشیاء را درک خواهند

کرد و یکدیگر را اخلاقاً در آغوش خواهند گرفت و به تعبیر من

تمام معضلات را برادرانه با حکمیت حل و فصل خواهند نمود،

سمیون ایوانوویچ چرا می‌خندید؟ آیا منظورم را روشن بیان نکردم؟»

استپان نیکی‌فوروویچ با حیرت ابرو را بالا کشید. سمیون ایوانوویچ با حالت طعنه جواب داد:

«نگرانم، مبادا یک جرعه اضافه نوشیده باشم و بنابراین در درک مطالب کندذهن شده باشم، بدون شک این حالت عدم تمرکز زود گذر است.»

ایوان ایلیچ اخمهایش را درهم کشید. استپان نیکی‌فوروویچ بعد از مختصر عکس‌العملی ناگهان گفت:

«ما قادر به خویشتن‌داری نخواهیم بود.»

به دنبال اظهار غیرمنتظره و شدیدالحن استپان نیکی‌فوروویچ، ایوان ایلیچ پرسید:

«منظورتان چیست که می‌گویید ما قادر به خویشتن‌داری نخواهیم بود؟»

از قرار معلوم استپان نیکی‌فوروویچ تمایلی به دادن توضیح اضافی نداشت، بنابراین گفت:

«خوب دیگر، ما قادر به خویشتن‌داری نخواهیم بود.»

ایوان ایلیچ به حالت تمسخر و به تلافی گفت:

«شما راجع به بطری‌های کهنه و شراب‌های نو فکر نمی‌کنید؟ درست‌ه؟» استپان نیکی‌فوروویچ با کمی طعنه جواب داد: «نه آقا! خودم را گفتم.»

در همین لحظه زنگ ساعت، یازده و نیم را اعلام کرد. سمیون ایوانویچ طوری که گویی می‌خواهد از صندلی‌اش بلند شود گفت: «تصور می‌کنم وقت رفته.» ولی ایوان ایلیچ پیشدستی کرد و به سرعت از صندلی‌اش پرید و در همان حال کلاه خزمشکی خود را از طاقچه بخاری برداشت، به نظر می‌رسید کمی رنجیده باشد. استپان نیکی‌فوروویچ درحالی که با نگاه میهمانان را مشایعت می‌کرد گفت: «بسیار خوب سمیون ایوانویچ، می‌خواهید در این خصوص فکر کنید؟»

«البته در مورد آپارتمان! بسیار خوب در آن خصوص فکر می‌کنم.»

«و بمجرد اینکه تصمیم گرفتید مرا در جریان بگذارید.»

و آقای پرایینسکی هم با نوعی فروتنی متملقانه و درحالی که با کلاهش بازی می‌کرد گفت: «انگار قضیه داد و ستد در کاره!!»

استپان نیکی‌فوروویچ ابروها را بالا انداخت و چیزی نگفت، گویی می‌خواست و انمود کند که میل ندارد میهمانش را معطل کند، سمیون ایوانویچ عجله نشان می‌داد. آقای پرایینسکی زیر لب گفت:

«بله، بسیار خوب ... از آن موقع ... از آن موقع آداب معاشرت را درک نمی‌کنی.»

و تقریباً با بی‌اعتنایی با استپان نیکی‌فوروویچ دست داد، در راهرو وقتی ایوان ایلیچ نیم‌تنه خز سبک و گران بهای خود را می‌پوشید، سعی می‌کرد طوری نگاه کند که گویی توجهی به پوستین کهنه

سمیون ایوانویچ ندارد. با هم از پله‌ها سرازیر شدند.

ایوان ایلیچ به سمیون ایوانویچ که در خودش فرو رفته بود گفت:
«گویا همکار پیر حالت تهاجمی داشت؟»

و همراه ساکتش با سردی و متانت جواب داد: «آه - نه! چه چیزی باعث می‌شود چنین فکری بکنید؟»

ایوان ایلیچ زیر لب گفت: «ای چاپلوس لاشخور!»

از پله‌ها وارد ایوان شدند. سورتبه سمیون ایوانویچ با اسب مردنی خاکستری‌اش آماده بود،

ولی ایوان ایلیچ که درشکه‌اش را حاضر نیافت، فریاد زد: «لعنت بر شیطان! این تریفون سر به نیست شده، درشکه‌ام را کجا برده؟»
اثری از آثار درشکه نبود.

این طرف و آن طرف را نگاه کرد ولی اثری از آثار درشکه نبود.

خدمتکار استپان نیکی‌فوروویچ هم اطلاعی از آن نداشت. وارلام هم که سورچی سمیون ایوانویچ بود اظهار می‌کرد که درشکه ایوان ایلیچ و سورچی‌اش تمام مدت اینجا بوده ولی یک مرتبه غیبشان زده. آقای شیپولنکو گفت: «خیلی بد شد!! می‌توانم شما را برسانم؟»

آقای پراینسکی با خشم فریاد زد. «نوکرهای پست فطرت!! سگ توله، برای رفتن به عروسی دوستش که در همین نزدیکیهای پترزبورگ است اجازه می‌خواست، من مؤکداً گفتم اینجا را ترک

نکند. حاضرم شرط ببندم به همان جا رفته.»

وارلام گفت: «بله درسته، به همان جا رفته، البته قول داد بعد از یک دقیقه برمی‌گردد. اون گفت تا موقع او مدن شما برگردد!!»

ایوان ایلیچ: «آنجا میری! بله! مطمئن بودم می‌رود! چنان جلوش دربیایم.» سمیون ایوانوویچ درحالی که قالیچهٔ سورتمه را مرتب می‌کرد گفت: «بهتر است بدهیدش دست پلیس یک شلاق حسابی نوش جان کند تا یاد بگیرد و به قولش عمل کند.»

«سمیون ایوانوویچ لطفاً به خودتان زحمت ندهید.»

«در صورت تمایل، براحتی می‌توانید همراه من بیایید.»

«مرسی! خدا حافظ.»

سمیون ایوانوویچ حرکت کرد و ایوان ایلیچ درحالی که بسیار برآشفته بود با پای پیاده بر سبزه‌زارش سخت جاده براه افتاد.

«حقه باز رنل! چنان جلوات دربیایم! به‌کوری چشمات پیاده می‌روم، تا توی چشمتم بترکانم، تا آدمت کنم! برمی‌گردد متوجه می‌شود اربابش پای پیاده رفته! ای پست فطرت!»

ایوان ایلیچ به ورطه‌ای از خشم افتاده بود که سابقه نداشت. واقعاً از جا در رفته بود و سرگیجه نیز مزید بر علت شده بود، چون اصولاً مشروب خور نبود و حالا صرف چهار پنچ گیلان فوراً او را گرفته بود. اما شب - شبی زیبا و یخبندان بود که کمتر سابقه داشت چنین آرام و بدون وزش بادی باشد. آسمان شفاف

و پرستاره بود. قرص ماه انوار نقره‌ای‌اش را آرام به زمین می‌پاشید. ماندن در این هوای آزاد چنان مفرح بود که ایوان ایلیچ هنوز چهل پنجاه قدم راه نرفته بود که تقریباً آن رویداد را فراموش کرد. چه وقت‌هایی که با کمی مستی خلق و خوی انسان تغییر می‌کند. گویی حتی خانه‌های چوبی کوچک مشرف به جاده با گیرایی خاصی به چشم می‌خورد. با خود گفت:

«از همه چیز گذشته، اصولاً پیاده‌روی چیز خوبی است. درس خوبی برای تریفون و یک تفریحی هم برای من. بله باید جلوتر بروم، حتماً در بالشوی یک درشکه پیدا می‌کنم. عجب شب دوست داشتنی‌ای! این خانه‌های کوچک - را ببین! لابد آنجا محل زندگی آدم‌هایی تهیدست است، منشی‌ها... یا پيله‌ورها ... امان از اون استپان نیکی‌فوروویچ و دوروبری‌های منحن و کهنه پرستش! دنبال این کلمه می‌گشتم - هنوز آدم زرنگی است، در تشخیص منافع درک و زیرکی خاصی دارد. امان از اون پیرمردها! اون، پیرمردها! آنها فاقد - اسمش را نمی‌دانم - مهم نیست - فاقد آن هستند، توان خویشتن داری نداریم، منظورش از این کلام چه بود؟ او حتی قبل از گفتن این جمله مکث کوتاهی هم کرد که فکر کند، منظورم را کاملاً از آن حرف‌ها نفهمید دریغ از ذره‌ای درک و شعور! یعنی نفهمیدن از فهمیدن مشکل‌تره؟ اما مهم نیست، مهم این است که من خودم شکی در این باب ندارم، انسانیت ... عشق به همنوع. بشر را به حال نخست بازگردانید... شأن انسانی‌اش را

احیاء کنید و باز ... با ماده‌ای تازه بسرشتید ... فکر کنم به اندازه کافی روشن باشد، آقا، بله! پس مهربان باشید، عالیجناب به هنگام پذیرفتن استدلالی صوری یک منشی را در نظر بگیرید، مثلاً یک منشی قدری فقیر و مظلوم را. خوب ... شما کی هستید؟ جواب: یک منشی چنین چنان، این چنین و این جور، کار می‌کنید؟ بله. دوست دارید کامیاب شوید؟ بله. آرزو دارید چه چیزی شما را کامیاب کند؟ این و آن. چرا؟ زیرا... و آن مرد قبل از ادای هر صحبتی منظور مرا درک کرده! او در اختیار من است و اگر بشود گفت در دام من گرفتار شده پس می‌توانم آنچه بخواهم با او انجام دهم، یعنی منظورم خیر و صلاح خودش است. اون سمیون ایوانوویچ آدم بی‌شرفی است، چهره‌ای بسیار کریه ... و شلاق نوش جان کند، فقط این را گفت که نمک به زخم من بیاشد. نه بابا خودت که شلاق نمی‌زنی! نه، نه، من نمی‌زنم! من با کلام رسوایش می‌کنم. با غافلگیری و سرزنش رسوایش می‌کنم تا بهتر حالیش بشود، بله خودت می‌بینی که تنبیه یعنی چه؟ می‌فهمی! ... و تازه سئوالاتی که باید پاسخ بگویی ... چه داری برای رفتن پیش مادموزل امرانز بگویی؟ ای وای این سنگفرش لعنتی سخت» و ناگهان از درد پا فریاد زد. «و این است سرمایه! روشنگری! پاهام خورد شد، هوم! از سمیون ایوانوویچ متنفرم، عجب سیمای پلیدی دارد، اون بود که وقتی گفتم و اخلاقاً در آغوش خواهند گرفت، پوزخند زد. بسیار خوب اگر بگیرند هم چه

دخلی به تو دارد! آهای موزیک من به این زودیاها تو را در آغوش نخواهم گرفت ... اگر یک موزیک ببینم می‌ایستم با او سلام و احوالپرسی می‌کنم ... البته چون مست بودم شاید منظورم را خوب بیان نکردم، شاید همین الان هم، خوب ادا نکنم، نه دیگه، اصلاً مشروب نمی‌خورم، خیلی حرف زدی، فردا صبح می‌گویی ای کاش این قدر حرف نزده بودم، باز هم می‌توانم به راهم ادامه بدم ... بله مستقیم او نا همه پست فست هستند تموم، تموم بشون!»

به این ترتیب ایوان ایلیچ با عباراتی شکسته بسته و غیر مرتبط در ادامه قدم زنی، با خود چون و چرا می‌کرد. هوای تازه اثری هشیارکننده در او بجای گذارد. پنج دقیقه‌ای به این ترتیب گذشت، کم‌کم ساکت شد و میل به خواب پیدا کرد. اما چند قدمی از بالشوی گذشته بود که یکهو صدای موزیک توجهش را جلب کرد. به اطراف نگاه کرد. در آن طرف جاده یک خانه چوبی خیلی کهنه یک طبقه بلند و دراز قرار داشت که صدای هلهله شادی به همراه غژوغژ و یولن، غرش کنترباس، جغ و جغ ناهاهاهانگ فلوت که رنگ رقصی را می‌نواختند، از آن به گوش می‌رسید، جلوی پنجره‌ها عده‌ای که بیشترشان زن بودند با بالاپوشهای گشاد و پف کرده، روسری به سر در تقلا بودند - که از لابلای شکاف کرکره، چیزی ولو اندک، تماشا کنند، معلوم بود که در آنجا میهمانی شادی برپاست، صدای ضربات پای کسانی که مشغول رقص بودند و پایکوبی می‌کردند، از آن طرف خیابان بگوش می‌رسید. ایوان

ایلیچ یک پلیس در آن نزدیکی دید و به طرف او رفت و درحالی که یقه نیم تنه گران قیمتش را برای مشخص شدن درجه مهم روی سینه اش کنار می زد سؤال کرد.

«آن خانه کیست، مرد خوب من؟»

پلیس خیلی سریع متوجه درجه و نشان شده و خبردار جواب داد:

«متعلق به پسلدونیموف کارمند کشوری که یک ثبات است.»

«پسلدونیموف...؟ پسلدونیموف. چه می کند، عروسی می گیرد؟»

«بله عالیجناب، با دختر عضو افتخاری شورا ازدواج می کند. ملکوپیتایف که در انجمن شهر هم خدمت می کرد. خانه با عروس جور درمی آید.»

«آهان، پس حالا خانه متعلق به پسلدونیموف است و نه ملکوپیتایف» «متعلق به پسلدونیموف عالیجناب. مال ملکوپیتایف بود ولی حالا متعلق به پسلدونیموف است»

«اینکه از تو پرسیدم به این دلیل بود که رییس او هستم. من ژنرالی در اداره محل خدمت پسلدونیموف هستم.»

«در خدمتم، عالیجناب!» پلیس همچنان به حالت خبردار ایستاده بود، اما ایوان ایلیچ به نظر می رسید در بحر تفکر فرو رفته باشد، همین طور فکور ایستاده بود. بله درست پسلدونیموف در دفتر و اداره خودش کار می کرد و خوب به یاد آورد که او یک کارمند جزء بود با حقوق ماهیانه ده روبل. آقای پراسینکی اداره را

به تازگی تحویل گرفته بود و انتظار نداشت که تمام خصوصیات کارکنان زیردستش را بداند، اما پسلدونیموف را دقیقاً از روی اسم بیاد می‌آورد و اولین باری هم که به او برخورد کرده بود به یاد می‌آورد. بطوری که حتی پس از آن هم نگاهی بمراتب کنجکاوانه‌تر از حد معمول به صاحب این نام می‌انداخت و حالا او را به خاطر می‌آورد، مردی بسیار جوان با بینی عقابی و موهایی پرپشت که بسیار لاغر و بد غذا هم بود. اونیفورم و شلواری بسیار رنگ و رورفته‌ای می‌پوشید که خیلی بد منظر و زننده بود و مخصوصاً به یادش آمد که روز اولی که پسلدونیموف را با آن وضع ظاهری دیده بود، به فکرش رسیده بود که یک ده روبلی به او بدهد تا برای روز تعطیلش چیزی تهیه کند، اما چهرهٔ عبوس و حرف زدن ناخوشایند این کارمند فقیر توی ذوق می‌زد، به طوری که هر بار اجرای این نیت خیر را به تأخیر می‌انداخت، آنچه بیش از همه اسباب شگفتی ایوان ایلچ را فراهم آورده بود این بود که همین پسلدونیموف حدود یک هفته قبل آمده بود - برای عروسی‌اش مرخصی بگیرد و بخصوص به یاد می‌آورد که وقت کافی برای انجام کارهایش نداشت، تصمیم برای عروسی نیز بسیار سرسری و با دستپاچی گرفته شد و هنوز به وضوح به خاطر می‌آورد که قرار بود پسلدونیموف همراه جهیزیه عروس خانم یک خانهٔ چوبی و چهارصد روبل هم نقد بگیرد که این قضیه کلی اسباب حیرت او شده بود، حتی به یاد آورد که برای سرگرمی، از

سرهم کردن دو نام عجیب و غریب ملکوپیتایف و پسلدونیموف ترکیبات خنده‌آوری درست کرده بود. او همه این چیزها را به صورت واضح از نظر گذراند.

تجدید خاطره، احساساتش عمیق و عمیقتر شد ... قاعده‌ای کلی وجود دارد، که گاه مباحثی طولانی در قالب احساسات و چون برق به ذهن ما خطور می‌کند، به گونه‌ای که به زبان معمولی و به زبان ادبی قابل توصیف و تبیین نیستند ولی جدای از این مسئله کوشش ما این است که تمامی هیجانات این قهرمان را بیان کنیم - و یا حداقل ریشه و منشاء آنها را به خواننده نشان دهیم. مهمترین و ملموس‌ترین این احساسات را - بسیاری از احساسات، وقتی به زبان معمولی بیان شوند، ابدأ باورکردنی بنظر نمی‌رسند و علت این امر که در روشنی روز هم ظاهر نمی‌شوند همین است، گو اینکه همه وجودشان را حس می‌کنند. احساسات و افکار ایوان ایلیچ تا حدی غیر مرتبط بودند که علت آن را نیز در خواهیم یافت.

«خوب حالا!» به ذهنش خطور کرد «دست رو دست می‌گذاریم و می‌نشینیم و به وقت عمل قدم از قدم بر نمی‌داریم و فقط شکلک در می‌آوریم. خوب مثلاً همین پسلدونیموف را در نظر بگیرید تازه از عقدکنان و مراسم عشاء ربانی برگشته، سراسیمه و امیدوار چشم براه و منتظر چشیدن طعم غسل زفاف در یکی از شادترین روزهای زندگی ... مشغول پذیرایی از میهمانان است، اگر مراسم

پر زرق و برقی نیست ولی با صفا و سرشار از دوستی است. اگر او می‌فهمید که الآن من، یعنی رییس و مافوقش بیرون خانه‌اش ایستاده و دارم به این موزیک گوش می‌دهم واقعاً چه می‌کرد؟ اگر من واقعاً یک راست داخل منزلش می‌شدم آن وقت چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟ البته ممکن بود یک‌ه بخورد، تقریباً گیج می‌شد، شاید سرزده وارد شدن من همه چیز را برهم می‌ریخت یعنی اصولاً نه فقط وارد شدن من بلکه هر ژنرال دیگری هم که این گونه وارد بشود ... یعنی سرزده ... هر شخص دیگر ... نه فقط من تنها

« بسیار خوب استپان نیکئی فورویچ، که نفهمیدی چه گفتم، هان! ببین یک مثال برایت می‌زنم خیلی روشن!

« اوه بله! ما لاف انسانیت می‌زنیم، ولی فاقد شهادت اخلاقی هستیم - مرد عمل نیستیم. منظورم از شهادت اخلاقی چیست؟ خیلی ساده، روابط جاری مشخص مابین کلیه اعضا یک جامعه و در مورد من، شخص من رفتن به عروسی یک زیردست، عروسی کارمندی با حقوق ماهیانه ده روبل، چرا این کار دیوانگی باشد؟ چرا آشفتگی کامل افکار، چرا واپسین روز حیات پمپی - هرج و مرج باشد! حیف که کسی این را درک نمی‌کند، استپان نیکئی فورویچ که تا دم مرگ هم درک نمی‌کند، چرا گفت، «توان خویشتن داری نخواهیم داشت - اون که توانش را ندارد تویی امل بی‌عرضه منحنط من طاقت خواهم آورد، مطمئن باش

پمپی را من به شادی زیر دستان بدل خواهم کرد، من آن را به کرداری طبیعی، کرداری که اخلاقی، گرانمایه و متعالی است مبدل خواهم نمود! چگونه؟ این گونه، آرام گوش بده.

«بسیار خوب، بگذریم.... حالا فرض کنیم وارد عروسی بشوم، همه متعجب می شوند! رقص قطع می شود، همه به من خیره می شوند، قدمی به عقب برمی دارند، بسیار خوب اینجا دیگر من به وظیفه ام عمل می کنم و با تبسمی از نوع دوستی یک راست به طرف پسلدونیموف که از دیدن من جا خورده می روم و به ساده ترین کلام ممکن به او می گویم: بله درسته، خودم هستم! از منزل عالیجناب استپان نیکی فوروویچ برمی گردم، همین نزدیکیها زندگی می کند، حتماً آنجا را بلد هستید. بسیار خوب بعد راجع به از زیرکار در رفتن تریفون باحالت مزاح تعریف می کنم و از پیاده آمدن خودم و صدای موزیک، و سؤال از پلیس و بالاخره اینکه مراسم عروسی شماست و اینکه چرا نباید به عروسی زیردستان رفت و فکر اینکه شادی کنان کارمند من چگونه است.... و چطور عروسی می گیرد، تصور می کنم، بیرونم نکنید! بیرون کردن!! چه عبارتی اون هم برای یک زیردست. مرا بیرون نکنی - نه احتمالاً! فکر می کنم بر آشفته بود و هجوم بیاورد که مرا با شتاب روی یک صندلی بنشانند و خوش آمد بگویند و تعظیم کند و فتح بزرگ، در اولین مرحله و برای همه چیز!....

« حالا چه چیز می تواند ظریف تر و بی تکلف تر از چنین کاری

باشد! برای چه آمده‌ام؟ آن هم خود مطلبی است! یعنی می‌شود گفت جنبه اخلاقی موضوع و تمامی زیبایی آن!

« آهان، راجع به چی فکر می‌کردم؟

« اوه بله ... بسیار خوب، حتماً مرا پهلوی مهمترین میهمانان خواهد نشاند، بزرگان قامیل، مشاوران افتخاری - سروان‌های بازنشسته با بینی‌های قرمز ...، مگول چه خوب شخصیت آنها را توصیف کرده، بعد هم معارفه با عروس خانم و سلام و تعارفی با او و بعد هم یک خوش و بشی با میهمانان که از آنها خواهم خواست راحت باشند و به رقص و شادیشان ادامه دهند. می‌گویم و می‌خندم و خلاصه جذاب و خوش مشرب خواهم بود. همیشه وقتی سرحال باشم خوش مشرب و جذاب می‌شوم، آهان. ولی خوب، البته حالا کمی گیج هستم ... نه البته مست، ولی یک کمی »
 «طبیعتاً برخوردم با آنها باوقار بوده و شأن و منزلتشان را رعایت می‌کنم و متوقع منزلتی اضافی برای خود نخواهم بود ... ولی خوب اصول اخلاقی، البته اصول اخلاقی مسئله دیگری است که آنها هم متوجه می‌شوند و قدردانی می‌کنند ... رفتار من حس بلندنظری را در آنها بیدار می‌کند ... به هر حال، نیم‌ساعتی خواهم ماند - شاید هم یک ساعت، البته قبل از شام عزم رفتن می‌کنم، ولی آنها به تکاپو می‌افتند، خواهش و التماس می‌کنند که مرا منصرف سازند! اما من بیشتر از یک گیلان نمی‌نوشم و تبریکی گفته و قبل از شام عروسی را ترک می‌کنم. مشغله! لحظه‌ای که

این کلمه را به زبان می آورم حس احترام و ادب را در چهره شان می شود دید، چون با این بهانه محترمانه اشاره کرده ام که بین من و آنها کُلی تفاوت موجود است. یعنی از زمین تا آسمان! البته نه اینکه بخواهم چنین گمانی را القاء کنم، ولی لازم است

حتی در مفاهیم اخلاقی نیز ضروری است، حالا هرکس هرچه می خواهد بگوید! تبسم می زنم، حتی شاید بخندم، در آن صورت همگی خوشحال می شوند، مجدداً تبریکی به عروس خانم! بله - البته می دانم چه بگویم - با اشاره به او می فهمانم که درست نه ماه دیگر به عنوان پدر بزرگ برمی گردم. ها - ها! بی شک سر موعد فرزندش را بدنیا خواهد آورد، اینها مثل خرگوش زاد و ولد می کنند، بسیار خوب همه می زنند زیر خنده و عروس خانم از خجالت رنگ به رنگ می شود. با عطوفت پیشانیش را می بوسم و آرزوی خیر برایش می کنم ... فردا در اداره همه از شاهکار من باخبر خواهند شد، اما من مثل همیشه منضبط و جدی و سخت گیر هستم که متوجه شخصیت من می شوند و پی به روان من خواهند برد و بیشتر متوجه ارزش من خواهند شد و خواهند گفت اگر رییس دقیقی است در عوض، یک فرشته است و این برای من یک پیروزی است. این رفتار ناچیزی سود برده ام که هرگز به مغز تو خطور نمی کند، حالا آنها از من هستند و من پدرشان و آنها فرزندان من بنابراین حالا، عالیجناب استپان نیکی فوروویچ ببین یک چنین کاری از تو ساخته است؟ «می فهمی، متوجه

می‌شوی، پسلدونیموف برای بچه‌هایش تعریف خواهد کرد که چطور ژنرال شخصاً در شادمانی شرکت می‌کرد و واقعاً چطور در عروسی پدرشان نوشید! و آن بچه‌ها برای بچه‌های خود تعریف می‌کنند و آنها نیز به عنوان روایتی از یک آیین مقدس برای نوه‌های خود نقل می‌کنند که چگونه یک شخصیت بزرگ، یک سیاستمدار (تا آن زمان به هر دو منصب خواهم رسید) پدرشان را تکریم کرد.... چنین و چنان کرد، چرا من یک آدم تحقیر شده را سرافراز می‌کنم، از نقطه نظر اخلاق، من او را به شخص خودش برمی‌گردانم، چرا ماهی ده روبل حقوق بگیرد؟ اگر هفت هشت بار چنین کاری بکنم، محبوبیتم جهانگیر می‌شود... قلوب همگان تسخیر می‌شود و کسی نمی‌تواند بگوید آن محبوبیت جهانی چه خواهد شد!»

ایوان ایلیچ به این ترتیب و یا تقریباً مشابه به آن استدلال می‌کرد (حضرت آقا چرا نباید انسان گاهی با خودش حرف بزند؟ بخصوص که از نظر ذهنی نیز تا حدی غیرعادی باشد؟) تمام این افکار در کمتر از یک دقیقه به مغزش خطور کرد و بدیهی است با این مکاشفات خام می‌توانست هم خودش را قانع کند و هم استپان نیکی‌فوروویچ را - که حالا دیگر در رختخواب مهبیای خواب بود - ذهناً شرمنده سازد و چه خوب هم می‌توانست، ولی مصیبت از این جا ناشی می‌شد که زمان، زمان مناسبی نبود.

از اقبال بد، درست در همین لحظه تصویر چهره از خود راضی

استپان نیکی فوروویچ و سمیون ایوانوویچ جلوی افکار پریشان او ظاهر شد. استپان نیکی فوروویچ چندین بار با تبسم و فروتنی تکرار کرد.

«توان خویشتن‌داری نخواهیم داشت» و طنین ناخوشایند صدای سمیون ایوانوویچ هم چندین بار به گوش رسید.

«ه ه ه ه ها، ها، ها»

ایوان ایلیچ محکم جواب داد: «اگر توان خویشتن‌داری نداشته باشیم، معلوم می‌شود» از پیاده‌رو گذشت، خون به گونه‌اش ریخته بود، با گامهای بلند و محکم عرض خیابان را به طرف خانه پسلدونیموف طی کرد.

بخت بد آنکه وقتی با جسارت از در نیمه باز وارد حیاط شد و با تمسخر به سگ پشمالوی دورگه‌ای - که بیشتر به درد زل زدن به اطراف می‌خورد، تا نگهبانی - لگد زد، به قوزک پایش خورد و به کناری پرتاپ شد و با صدای خشکی بنای واغ واغ گذاشت! مسیر تخته‌پوش شده تا هشتی محصور را که به شکل سایبان نگهبانی تا داخل باغ پیش رفته بود را پیمود و برای رسیدن به در ورودی باریک - از سه تا پله فرسوده بالا رفت، در گوشه‌ای چیزی مثل چراغ و یا ته شمع آب شده‌ای، روشن بود، اما ایوان ایلیچ سکندری خورد و با گالش پای چپ داخل یک ظرف محتوی زله گوستی که برای سرد شدن بیرون گذاشته شده بود فرو رفت و

همین طور که دولا شده بود متوجه شد که دو تا دیس دیگر محتوی ژلهٔ گوشتی شفاف و یا شنبیه به آن و دو ظرف دیگر محتوی ژلهٔ شیری قالبی آنجا گذاشته شده ... ریختن ژله‌ها یک لحظه او را مات و مبهوت کرد، یک آن به نظرش رسید که بهتر است فوراً برگردد! ولی به این نتیجه رسید که این کار بُزدلی است و خودش را مجاب کرد که کسی او را ندیده و بنابراین در خواب هم کسی نمی‌تواند بگوید کار کار از بوده، پس فوراً دست به کار شد و گالشش را خشک کرد و کورمال کورمال خود را به درب نمدپوشی رساند و آن را باز کرد که ناگهان متوجه شد، در راهروی سالن است. بی‌اغراق نیمی از سالن پر از نیم تنه، ششل روپوش، کلاه فرم، کلاه زنانه و مردانه، شال گردن و روکفشی بود که همین طور روی هم ریخته بود. در قسمت دیگر هال گروه نوازندگان مستقر بود که از دو ویولون، یک فلوت و یک کنترباس تشکیل می‌شد و هر چهار نفر از نوازندگان دوره‌گرد بودند و دور یک میز رنگ و رو رفته که روی آن تنها یک شمع می‌سوخت نشسته بودند و با تمام وجود مشغول نواختن ضرب آخر رنگ رقص مخصوص چهار زوجه بودند، از درّی که به اتاق دیگری باز می‌شد، رقصندگان در هاله‌ای از بخار و دود و غبار مشاهده می‌شدند، شور و نشاطی جنون‌آور حکمفرما بود. همه جا جیغ و داد و فریاد بود و قهقهه عالیجناب همچون یک سواره نظام به پیش رفت. از ورای این سرو صدای جهنمی، صدای دستور مسئول

تشریفات از وسط خانه به گوش رسید که در کمال راحتی گفت: «آقایان در وسط، خانم‌ها صف به دور» و از این دستورات، ایوان ایللیچ درحالی که لرز مختصری براندام داشت، خود را از روکفشی و نیم تنه رها کرد و کلاه بدست وارد اتاق شد. به کسی حرفی نزد. در آن احوال کسی به او توجهی نکرد، همه شش‌دانگ مجذوب رقص بودند. ایستاد، چیزی در آن ازدحام درک نمی‌کرد، خانم‌ها با لباس و مردان جوان هم سیگار به لب مرتب چرخ می‌خوردند و معاس با او رد می‌شدند. یک دستمال گردن آبی آسمانی زنانه به نوک بینی ایوان ایللیچ مالید، یک دانشجوی پزشکی با موهای بلند و ژولیده که خانمی را دنبال می‌کرد، هنگام رد شدن از پهلوی ایوان ایللیچ به شدت با او برخورد. افسری که قدش به بلندی برج کلیسا بود یکهو ظاهر شد. یکی داد زد. «پسل عزیزم» و یک مرتبه با جیغ سرسام‌آوری با چند نفر دیگر پای‌کوبان فرار کردند. احساس ایوان ایللیچ این بود که پایش به کف سالن می‌چسبید. ظاهراً با موم صیقل خورده بود. در سالن نشیمن حدوداً سی نفری میهمان جمع بود که البته افراد کم‌اهمیتی بنظر نمی‌رسیدند.

دقیقه‌ای دیگر گذشت، رقص تمام شد. آنچه ایوان ایللیچ مجسم کرده بود، یعنی آنچه بیرون خانه در فکر گذرانده بود، تقریباً بلافاصله به تحقق درآمد. نوعی مهمه و زمزمه در گوشی بین میهمانان و آنهایی که رقصیده و هنوز مجال خشک کردن عرق صورت و تازه کردن نفس را نیافته بودند، افتاد. تمام سرها و

چشمها به سرعت متوجه میهمان تازه وارد شد. فوراً همه سرها را برگرداندند و در همین حال لباس آنهایی را که از ورود تازه وارد بی خبر مانده بودند را می کشیدند و آنها را به سکوت دعوت می کردند و آنها نیز نگاهی به دور و بر می کردند و به سرعت با بقیه سرشان را بر می گرداندند، ایوان ایلیچ هنوز دم در ایستاده بود و جلو نمی آمد. بین او و میهمانان کم کم فضای وسیعی باز شد و کف سالن که مقدار زیادی کاغذ شکلات، خورده کاغذ، ته سیگار پخش بود، نمایان شد. ناگهان جوانی که کت بلند پوشیده بود با موهای بور در هم برهم و دماغ عقابی و ظاهری خجول به فضای باز شده آمد. با شانه هایی افتاده، جلو رفت و به میهمان تازه وارد خیره شد، نگاهش چون سگی بود که بخاطر خطایی از صاحبش لگد خورده باشد.

ایوان ایلیچ گفت:

«چطورید، پسلدونیموف؟ مرا می شناسید؟» و بلافاصله حس کرد چیز احمقانه ای گفته و هنوز نرسیده چه اشتباه بزرگی کرده - پسلدونیموف مین مین کنان گفت: «عا - عا - عا - عالیجناب ما!»

ایوان ایلیچ: «درسته، همانطور که متوجه خواهی شد. کاملاً تصادفی به اینجا آمده ام ...»

ولی از قرار معلوم پسلدونیموف ابداً در موقعیتی که چیزی متوجه شود نبود، خشکش زده بود و مات و مبهوت با چشمانی از حدقه بیرون زده همان جا ایستاده بود.

ایوان ایلچ ادامه داد «بیرونم که نمیکنی، خواه ناخواه میهمان را می‌پذیری!» و در این حال احساس کرد دچار آشفتگی و ضعفی نابخشودنی شده و سعی می‌کرد خود را متبسم نشان دهد. به گونه‌ای که فکر بازگو کردن قضیه استپان نیکی فورویچ و تریفون برایش کاملاً غیرممکن بود. پسلدونیموف که همچنان خشکش زده بود وضع را بدتر می‌کرد، چهارداش به صورت ابلهانه‌ای خیرد مانده بود.

ایوان ایلچ خود را جمع و جور کرد و فکر کرد اگر یک بار دیگر جو را این گونه به حال خود رهاکند، موقعیتش کاملاً به خطر خواهد افتاد.

زیرلب گفت:

«می‌ترسم ... بهتر است بروم» در این حال ماهیچه سمت راست دهانش منقبض شد.

اما حال پسلدونیموف خیلی زود، جا آمد و من کنان در حالی که تعظیم دستپاچه‌ای می‌کرد، گفت:

«اود عالیجناب ... افتخار ...» «نمی‌فرمایید؟» و همین‌طور که کم‌کم از حالت گیجی درمی‌آمد با دو دست کاناپه‌ای را که برای ایجاد فضای رقص از پهلوی میز جابه‌جا کرده بودند، سرجایش قرارداد. ایوان ایلچ که تا حدی آرامش یافته بود، روی کاناپه ولو شد. یک نفر جلو پرید و میز جلوی کاناپه را مرتب کرد، ایوان ایلچ با نگاهی به اطراف متوجه شد، در آن جمع تنها اوست که نشسته

و بقیه حتی خانمها ایستاده‌اند، حالت ناخوشایندی بود، اما موقعیت و جرأت لازم برای اشاره به آن نمی‌یافت، جمع و جور شدن میهمانان هنوز تمام نشده بود و تنها پسلدونیموف قوز کرده، در کنار او ایستاده بود و وضع هنوز برایش توجیه نشده بود و نمی‌توانست لبخندی بر لب بیاورد. خلاصه حالت ناخوشایندی بود، طوری که قهرمان ما برای یک لحظه دچار آن چنان عذابی شده بود که شاید ناشی از الهام از روح هارون الرشید و خلق این شاهکار بود! در این موقع شخص لاغر اندامی در کنار پسلدونیموف ظاهر شد و تعظیمی کرد. از چگونگی ذوق و شوق و خوشحالی بی‌حد و حصر او ایوان ایللیچ رئیس دفتر خود اکیم پتروویچ ژوبیکوف را شناخت، خارج از محیط اداره از او شناختی نداشت ولی می‌دانست در محیط اداری کارمند بسیار لایق و رازداری است. بیدرنگ ایوان ایللیچ از جا برخاست و با اکیم پتروویچ دست داد. البته نه با دو انگشت، بلکه به صورت کامل و او هم با احترام و با دو دست دست ایوان ایللیچ را فشرد.

ژنرال خوشحال شد چون بر اوضاع مسلط شده بود و به همین دلیل بود که شأن و مرتبهٔ پسلدونیموف اگر بشود گفت یک مرتبه از ردهٔ دوم به ردهٔ سوم تنزل یافت و ایوان ایللیچ حالا دیگر می‌توانست بی‌واسطهٔ رئیس دفتر خود را طرف صحبت قرار دهد و قضیه را برایش تعریف کند و نیازی که به برخوردی صمیمی داشت را برایش تشریح کند و ضمناً به او متذکر شود که زیاد به

پسلدونیموف میدان داده نشود، تا جلوی زبانش را بگیرد و فقط مشغول تعظیم و تکریم باشد. آداب معاشرت چنین حکم می‌کرد، ماجر باید بازگو می‌شد، حس کرد همه منتظر چیزی هستند. در راهروها خدمتکاران مهمه کنان از سر و کول هم بالا می‌رفتند تا یک چیزی ببینند یا بشنوند. آقای رییس دفتر هم با آن گوش سنگین خوشآیند نبود همین‌طور سرپا بایستد. ایوان ایلچ در حالی که به جای خالی کنار خود روی کاناپه اشاره می‌کرد بالحنی خشک گفت:

«شما چرا نمی...»

بلافاصله پسلدونیموف که همچنان ترجیح می‌داد بایستد، صندلی را به طرف اکیم پترویچ هل داد و او در حالی که می‌نشست گفت:

«نه، نه همین جا راحت هستم.»

ایوان ایلچ در دل گفت: «فکرش را بکن» و درحالی که منحصرأً رو به طرف اکیم پترویچ داشت شروع به صحبت کرد، لحنی لرزان داشت ولی آزاد و راحت بود، کلمات را آهسته و کشیده ادا می‌کرد، روی جزء جزء واژه‌ها تکیه می‌کرد، حروف صدادار را جویده ادا می‌کرد، چنانچه گویی برای خودش مسلم و قطعی است. تکبر در کلامش موج می‌زد، چاره‌ای نداشت، گویی محرکی خارجی او را وادار به این کار می‌کرد. در آن موقع مطالب زیادی به ذهنش آمد که موجب عذابش شد.

«فکرش را بکنید» تازه از پیش استپان نیکی فوروویچ می‌آیم، گویا او را بجا می‌آورد - مشاور دربار - مأمور به ... اکیم پتروویچ با حالت احترام سرش را به جلو خم کرد، به گونه‌ای که می‌خواست بگوید کیست که او را نشناسد!

«اون حالا همسایه شماست.» ایوان ایلیچ با رعایت نزاکت و به نحوی که نشان دهد آرامش دارد، این جمله را خطاب به پسلدونیموف گفت، در حالی که با عجله سرش را برمی‌گرداند، تا اثر بی‌تفاوتی کامل را در چشمان پسلدونیموف بخواند.

«همان‌طور که می‌دانید، همکار پیر تمام عمر را در رؤیای خرید یک خانه بود، خوب از این رو خانه‌ای خرید که واقعاً هم قشنگ و کوچک است، بله! و برحسب تصادف همین امروز هم مصادف با روز تولد او می‌شد، شاید بدانید او قبلاً هرگز تولدش را جشن نگرفته بود و از روی خست آن را از ما مخفی می‌کرد، ها، ها! ولی این بار خریدن خانه چنان خوشحالش کرد که من و سمیون ایوانوویچ شیپولنکو - که او را می‌شناسید را دعوت کرده بود.»

اکیم پتروویچ مجدداً با ذوق و شوق بسیار زیادی به سوی او خم شد. تا حدود زیادی اسباب دلخوشی ایوان ایلیچ فراهم شده بود، ولی بلافاصله با خود فکر کرد: می‌ترسم رییس دفتر حدس زده باشد که عالیجنابش زمانی احتیاج نامیمونی به حمایت او داشته و بدتر از این هم چیزی نمی‌شود.

«بسیار خوب، بله هر سه نفر جمع بودیم، هر سه نفر، شامپاین روی میز بود، صحبت دادوستد و از این جور مسایل بود.... از هر دری سخنی، حتی صحبت به جای بخصوصی کشید.... ها، ها!»

اکیم پتروویچ محترمانه ابروانش را بالا انداخت.

«اما مطلب چیز دیگری بود، آخر سر خداحافظی کردم، می دانی همکار پیر در بجا آوردن عادات روزمره اش و سواس خاصی دارد. توجه دارید! با آن سن و سالی که دارد، زود به رختخواب می رود، خوب از آنجا بیرون می آیم اثری از آثار تریفون نیست، بسیار ناراحت شده و می پرسم: تریفون درشکه ام را کجا برده؟ بنظر می رسد امیدی نباشد، اون به عروسی یکی از دوستان صمیمی خواهر... رفته و خدا می داند عروسی چه کسی! یک جایی در همین اطراف پترزبورگ و درشکه را هم با خودش برده بود.»

مجدداً ژنرال مؤدبانه نگاهی به پسلدونیموف انداخت ولی پسلدونیموف از این نگاه ناراحت شد، و این هم عکس العملی نبود که ژنرال توقع داشت. پس فکر کرد: «دل که ندارد، همدلی هم سرش نمی شود.»

اکیم پتروویچ با تحیر خطاب به ژنرال گفت: «راست می گوید»

بیچ بیچ خفیفی که ناشی از تعجب بود، بین جمعیت شروع شد.

«حالا موقعیت مرا مجسم کن» (ایوان ایلیچ نگاهی به میهمانان که جمع شده بودند کرد) «بناچار پای پیاده و آرام به طرف میدان بالشوی راه می افتم، به این امید که درشکه ای پیدا کنم.

ها. ها»

اکیم پتروویچ در تأیید و با احترام: «هی. هی!» مجدداً پیچ جمعیت - که البته این بار توأم با خنده بود - شروع شد. در این لحظه ناگهان لوله لامپای چراغ دیواری با صدای بلندی ترکید، یک نفر با کنجکاوی جلو پرید، پسلدونیموف از جا جست و با قیافه عبوسی به چراغ نگاد کرد؛ ژنرال توجهی نکرد، بقیه هم نفسی براحتی کشیدند.

«داشتم می‌گفتم - شبی به این زیبایی - که ناگهان صدای موزیک و رقص و پایکوبی می‌آید - به طرف پلیس می‌روم که می‌شنوم عروسی پسلدونیموف است؟ و او می‌گوید بله بله تمام اطراف پترزبورگ می‌دانند، که مجلس رقص برپا کرده‌ای! هه؟ ها، ها» و در همین لحظه باز به طرف پسلدونیموف نگاه کرد.

اکیم پتروویچ گفت: «هی. هی! کاملاً درست است.» باز میهمانان به جنب و جوش درآمدند، ولی برآشفته‌ترین موجودات در آن جمع پسلدونیموف بود که اگر چه بار دیگر تعظیمی کرد، اما هنوز لبخندی به لب نیاورده بود، واقعاً گویی از چوب سرشته شده بود.

«از این احمق تعجب می‌کنم.» ایوان ایلیچ این را فکر کرد و زیر لب گفت: «اگر اون الاغ، فقط یک کمی تبسم می‌کرد، با هم جور می‌شدیم.» بی‌حوصلگی او را از درون بجوش آورد. «از این رو با خود گفتم، چرا نباید به دیدار یک فرد زیردست رفت، خیال

نمی‌کنم مرا بیرون کند. خواهی نخواهی - میهمان را می‌پذیرد - باید مرا ببخشید، ببینید واقعاً اگر مزاحم هستم، رفع زحمت می‌کنم.... من خواستم فقط یک سری زده باشم»

میهمانان کم‌کم به حال خود بازگشتند، اکیم پتروویچ کلافه شده بود، می‌خواست بگوید! عالیجناب حضرتعالی مزاحم باشید؟ همه به جنب و جوش درآمدند و اولین نشانه‌های راحتی بینشان ظاهر شد، تقریباً همه خانم‌ها نشسته بودند که دیگر وضع خوش‌آیندی بود. خانمهایی که پروای کمتری داشتند شروع کردند با دستمال خود را باد زدن، خانمی که لباس مخمل کهنه‌ای داشت برای جلب توجه بلند حرف می‌زد و افسری که طرف صحبت او بود موقع جواب سعی می‌کرد با صدای بلندتری صحبت کند. ولی به محض اینکه صدای دیگران پایین آمد، او هم صدایش را پایین آورد. مردان که بیشتر تیپ کارمند و عده‌ای هم دانشجو بودند با رد و بدل کردن نگاه با یکدیگر گویی می‌خواستند دعوت به آرامش کنند و برای این منظور، یکی سرفه می‌کرد، دیگری یکی دو قدم این طرف آن طرف می‌رفت. در حقیقت کسی احساس کمرویی نمی‌کرد و هیچکس هم راحت راحت نبود و تلقی همه از میهمان سرزده این بود که به هر حال او راحتی و سلامت فضای مجلس آنها را به هم ریخته و در نتیجه از او تنفری درونی داشتند. افسری که قصد عبور از سمتی که میزها در آن قرار داشت - کرده بود مجبور شد مسیرش را کج کند چون یک

مرتبه دستپاچه شد.

یک مرتبه ایوان ایلیچ از پسلدونیموف پرسید: «ببین! جانم، می‌شه اسم و فامیلت را بمن بگی؟!»

پسلدونیموف که چشمانش از حدقه بیرون زده بود، طوری که گویی با یک گروه‌بان مشق نظام صحبت می‌کند جواب داد. «پُرفیری پتروویچ، عالیجناب!»

«نمی‌خواهی مرا به عروس خانم معرفی کنی پُرفیری پتروویچ؟ من را پیش او ببر.»

ایوان ایلیچ این جمله را به گونه‌ای گفت که گویی می‌خواهد از جا بلند شود و پسلدونیموف سراسیمه و شتابان به طرف اتاق پذیرایی رفت، عروس خانم که دم درب ایستاده بود، به محض شنیدن نامش خود را مخفی کرد، اما چند لحظه بعد پسلدونیموف دست در دست عروس خانم برگشت. در این حال همه برای عبور آنها راه باز می‌کردند. ایوان ایلیچ با وقار از جا برخاست و با احترام تبسمی زد و رو به سوی عروس خانم کرد:

«خیلی، خیلی از ملاقات شما خوشحالم.» این را در حالی می‌گفت که سرش را مهربانانه خم کرد. «به خصوص در یک چنین روزی که» و خنده معنی‌داری کرد.

ولوله همراه با شور و نشاطی بین خانمها افتاد.

خانمی که لباس مخمل پوشیده بود با دهان باز مانده گفت:

«چه دلربا!»

عروس برای داماد همسر شایسته‌ای بود، زنی بود لاغر اندام با جثه‌ای ضعیف که سن او بیش از هفده سال بنظر نمی‌رسید، چهره‌ای گندمگون و استخوانی با دماغی کوچک و قلمی داشت. چشمان ریزش که دایم به این سو و آن سو می‌پرید کوچکترین انعکاسی از گرفتاری نشان نمی‌داد، یک زیرکی خاص توأم با شرارت در آنها خوانده می‌شد. پسلدونیموف بایستی او را به‌خاطر آن نگاههایش انتخاب کرده باشد. لباسی از تور سفید، با آستر صورتی پوشیده بود. اندامی چون پرنده و گردنی کشیده داشت. استخوان هایش آشکار بود، در جواب تعارف ژنرال کلمه‌ای به زبان نیاورد.

«چه عروس خانم خوشگلی!» این جمله را ژنرال طوری ادا کرد که انگار فقط با پسلدونیموف حرف می‌زند و به گونه‌ای هم بلند گفت که عروس خانم هم بشنود، ولی پسلدونیموف ابداً جواب نداد و این بار حتی سرش را هم خم نکرد. ایوان ایللیچ به خود گفت می‌شود - نشانه بی‌تفاوتی را در چشمانش بخوانم، موزی و تودار است و شوم. ولی چاره نیست، هر طور شده باید به او نزدیک شد و با او همدردی نشان داد و جدای از همهٔ مسائل این همان چیزی بود که ایوان ایللیچ به خاطرش اینجا آمده بود.

«چه زن و شوهری!» فکر کرد. «و هنوز»

و باز به طرف عروس که حالا پهلوی او روی کاناپه نشست بود رو کرد، اما از دو سه باری که از او سؤال کرد فقط یک بار

بلی یا خیر جواب دریافت کرد، آن هم نه به وضوح.

«اگر او تنها خجالتی بود» با خود اندیشید «می‌توانستم لطیفه‌ای بگویم، البته چیزی که هست موقعیت من اجازه چنین کاری را نمی‌دهد.» در این میان اکیم پتروویچ هم ساکت مانده بود، مثل اینکه می‌خواست لج او را در بیاورد، گرچه این کارش عمدی نبود و محصول کند ذهنی او بود. ولی به هرحال قابل اغماض نبود. ایوان ایللیچ که حالا دیگر کف دستانش عرق کرده بود، ناگهان با صدایی بلند خطاب به حاضرین گفت:

«خانمها! آقایان! امیدوارم حضور من مزاحم شادی شما نشده باشد.»

افسر جواب داد: «آه، نه! از آن بابت نگران نباشید، عالیجناب تا یک دقیقه دیگر باز شروع می‌کنیم خواستیم یک نفسی تازه کنیم.» و عروس با نگاه گفته او را تأیید کرد. افسر که هنوز نمی‌شد او را سالخورده به حساب آورد یک چیزی شبیه به اونیفورم نظامی به تن داشت. پسلدونیموف همان‌جا قوز کرده، ایستاده بود. دماغ عقابی شکل‌اش حالا بیش از هر وقت دیگری گنڈه به نظر می‌رسید، مثل نوکری که نیم تنه بدست می‌ایستد و چهارچشمی می‌پاید تا وقت خدا حافظی اربابش فرا رسد، ایستاده بود و چشم به‌راه بود. این موضوع به ذهن ایوان ایللیچ داشت. خطور می‌کرد که کم‌کم سرش گیج رفت. احساس ناهنجاری داشت، ناهنجاری هولناکی بود، چنانچه زمین زیر پایش خالی

شده باشد. انگار در جایی افتاده بود که خلاصی از آنجا ممکن نبود و مجبور بود در تاریکی کورمال، کورمال راه برود.

ناگهان حاضرین برای عبور یک زن چاق نسبتاً کوتاه قد و میان سال که ظاهری بسیار بی تکلف و ساده داشت و بهترین لباسهایش را هم پوشیده بود راه باز کردند. پارچه شال بزرگی دور گردنش سنجاق کرده بود و کلاهی نیز بر سر گذاشته بود که بنظر غیر معمول می آمد و سینی کوچک گردی در دست داشت که در آن یک بطری شامپاین باز دست نخورده و دو عدد گیلّاس قرار داشت. مشخص بود که بطری صرفاً برای دو نفر میهمان در نظر گرفته شده بود.

زن مستقیم به طرف ژنرال رفت و ضمن تعظیمی گفت:

«عالیجناب پوزش مرا بپذیرید.» و ادامه داد «به خاطر اینکه با الطاف خویش سرافرازمان کرده و به عروسی پسر من آمده‌اید، لطفاً از نوشیدن، به سلامتی این زوج خوشبخت مضایقه نفرمایید.»

آمدن این زن برای ایوان ایلیچ به منزله نجات بود. اصلاً نمی شد او را پیر به حساب آورد، چون چهل و پنج شش سالی بیشتر نداشت، با این حال، این طور خوش خلق، مهربان ساده و بی ریا و نمونه ای تمام عیار از چهره یک روس با خنده هایی که نشئت گرفته از خوش خلقی او بود و با چنان سادگی تعظیم کرد که ایوان ایلیچ تقریباً گره از چهره گشود و دلگرم شد و درحالی که از

۲
کاناپه بلند می شد گفت:

«پس شما مادر ایشان هستی؟»

پس لدونیموف درحالی که گردن درازش را می کشید و دماغش را هم پیش می داد، زیر لب گفت: «بله، عالیجناب.»

«آه، بسیار از آشنایی با شما خوشبختم، واقعاً خوشبختم!»

«عالیجناب، لطفاً یک گیلای بنوشید.»

«با کمال میل»

پس لدونیموف جلو آمد و از سینی که پایین گذاشته شده بود، گیلای شامپاین ریخت. ایوان ایلیچ که هنوز ننشسته بود گیلای را برداشت:

«بی نهایت خوشبختم، از چنین فرصتی بی نهایت خوشبختم»

و کم کم شروع کرد: «برای... برای بیان... در یک جمله به خاطر بزرگواری شما و... خانم محترم خواستار توفیق شما هستم (به طرف عروس نگاه کرد). «و شما دوست من پُرفیری، برای شما هم آرزوی سعادت کامل و خوشبختی پایدار می کنم.»

گیلاسش را یک نفس سرکشید. این هفتمین گیلای بود که در طول شب در پی چرب زبانی نوشیده بود. نگاه پس لدونیموف هم خشک و هم سنگین بود. ژنرال داشت به صورت رنج آوری از او متنفر می شد.

«اون همکار لندهور را بگو!» «فقط این دوروبر می پلکد...، چرا

خبر مرگش، یک لهله ای، هورایی نمی کشد تا همه چیز عادی

شود.»

زن میانسال در حالی که به رییس دفتر رو می کرد، گفت «شما چی اکیم پتروویچ! شما بسلامتی آنها لبی تر نمی کنید؟» و ادامه داد: «شما رئیس و او زیر دست شماست، هوای پسر من را داشته باشید. من به عنوان یک مادر این خواهش را از شما می کنم. درضمن در آینده هم اکیم پتروویچ عزیز ما را فراموش نکنید، شما انسان شریفی هستید.»

ایوان ایلچ با خود گفت: «واقعاً که این زنان میانسال روس چه شاد و با صفا هستند!» «این زن، با صفای خودش همه را شاد می کند. من همیشه مردمانی را که ... دوست داشته ام.»

لحظه ای بعد سینی دیگری روی میز گذاشتند. سینی را دختر خانمی آورد که صدای خش خش از لباسش که دور تا دور آن پارچه آهارداری به صورت پُف کرده دوخته شده بود - به گوش می رسید. سینی خیلی بزرگی بود به صورتی که دختر خانم به سختی توانسته بود دستهایش را دور آن حلقه کند. سینی پر بود از بشقابهایی که در هر کدام از آنها سیب، شکلات، لوز، گردو و چیزهایی مثل آن قرار داشت. تا این زمان سینی در اتاق پذیرایی و برای همه میهمانان و بخصوص خانم ها بود. ولی حالا دیگر به ژنرال اختصاص می یافت و برای همین جلوی او قرار گرفت.

زن میانسال درحالی که تعظیم می کرد گفت: «عالیجناب امیدوارم این پذیرایی محقرانه ما را ببخشید!»

«آهان، بیا!» ایوان ایلیچ خوشحال از اینکه گردوی مورد نظرش را پیدا کرده، این را گفت و در همان حال گردو را بین انگشتانش شکست. او دیگر تصمیم گرفت خودمانی باشد.

ناگهان عروس خانم قهقهه زد.

ایوان ایلیچ که از دیدن چنین شور و نشاطی خوشحال شده بود بابتسم سؤال کرد «بله، خانم!»

عروس خانم که چشمانش را زیر می انداخت جواب داد: «فقط ایوان کنستانتینویچ می تواند چیزهایی به این بانمکی تعریف کند آقا.»

در همین موقع ژنرال متوجه جوان موبور خوش قیافه ای شد که به پشت کاناپه تکیه زده بود و با عروس خانم درگوشی حرف می زد و بلافاصله خود را کنار کشید. خیلی خجالتی و کم سن و سال بود، جویده جویده و با لحنی که حالت عذرخواهی داشت، گفت: «عالیجناب، داشتم راجع به اون خواب نامه می گفتم»

ایوان ایلیچ با اغماض پرسید: «کدام خواب نامه؟»

«یک خواب نامه جدید ادبی. من به او گفتم اگر کسی خواب پانایف را ببیند، تعبیراش این است که روی جلوبند پیراهنش قهوه می ریزد.»

ایوان ایلیچ که لحظه ای رنجیده بود با خود فکر کرد: «چه ساده لوح!» جوان گرچه هنگام صحبت خجل بود، اما از اینکه توانسته

بود موضوع را به پانایف^۱ مورد نظر بکشاند راضی بود.

عالیجناب جواب داد «بله، بله در آن مورد شنیده‌ام.»

یک صدا از نزدیک ایوان ایللیچ شنیده شد: «یک چیز خنده‌دارتر»
 «یک فرهنگ لغات جدید دارد منتشر می‌شود و شایع است آقای
 کرایوفسکی می‌خواهد در مورد ادبیات طُهمت‌آمیز^۲ مقاله‌ای به
 صورت افتخاری در آفرای متشر کند.»

این مطلب را جوانی که کمترین اثری از کمرویی نداشت و
 تمایل زیادی هم برای آشنایی و خودمانی شدن داشت گفت.
 دستکش به دست و جلیقه سفیدی نیز به تن داشت و کلاهش را
 نیز در دست گرفته بود. با غرور خاصی رقص را تماشا می‌کرد.
 خودش نمی‌رقصید، چون کارش مقاله نویسی در مجله انتقادی
 براند بود و لحنش حالت کسی را داشت که تصادفی به عروسی
 آمده باشد، در صورتی که پسلدونیموف به عنوان میهمان رسمی از
 او دعوت به عمل آورده بود. این دو جوان سال قبل هنگام اخراج از
 دخمه‌هایی که یک زن آلمانی اجاره می‌داد با هم آشنا

۱ - اشاره به کتاب «خواب‌نامه ادبیات مدرن روسیه» که به شیوه هزل ادبی در مورد
 نکراسوف و پانایف توسط شچربین (۶۸-۱۸۲۱) تألیف شد.

۲ - به جای تهمت آمیز. منظور نویسنده آن بوده است که معادل روسی آن
Oblichitel'naya به جای آن که در بخش کلماتی که با *O* شروع می‌شود، قرار بگیرد،
 اشتباهاً در بخش *A* قرار گرفته است. (م - ف)

شدند. اعتقادی به نوشیدن ودکا نداشت و تنها در گوشه‌ای در اتاق عقبی، جایی که همه او را می‌دیدند، نشست بود. ژنرال از همان برخورد اول از او متنفر شد.

«عالیجناب، لطیفه‌ای که «ناگهان صحبت جوان موبور که داستان ریختن قهوه را تعریف کرده بود و روزنامه نگار که با تنفر نگاهش می‌کرد، قطع شد. «نویسنده ادعا می‌کند آقای کرایفسکی املای لغات نمی‌داند و فکر می‌کند، کلمهٔ تهمت‌آمیز باط نوشته می‌شود.»

اما جوان موبور به سختی توانست جمله‌اش را به پایان ببرد. چون نوع نگاه ژنرال بیانگر این بود که او قبلاً تمام این مطالب را شنیده و به همین دلیل تکرار آنها حوصله‌اش را سر می‌برد. به طوری که جوان سراسیمه، به سرعت از نظر پنهان شد و بقیهٔ شب را افسرده و ناراحت گذراند. روزنامه‌نویس گستاخ مجلهٔ براند جای او را گرفت و نزدیک‌تر آمد، از قرار معلوم در نظر داشت کاملاً نزدیک ژنرال بنشیند. این‌گونه نزدیکی و اُخت شدن برای ایوان ایلیچ تا حدود زیادی مایهٔ کسر شأن بود. بنابر این صرفاً برای اینکه یک چیزی گفته باشد، گفت:

«حالا بگو ببینم پرفیری» «مدتها است خواسته‌ام از تو بپرسم

چرا تو را پسلدونیموف صدا می‌زنند و پسیدونیموف صدا نمی‌زنند؟

حتماً اسمت همین پسیدونیموف باید باشد.»

«پسلدونیموف جواب داد: «عالیجناب در این خصوص اطلاعات

دقیقی ندارم در اختیارتان بگذارم.»

اکیم پتروویچ گفت «موقعی که اول بار پدرش وارد خدمت شد، مأمورین احتمالاً اسناد را سرسری تنظیم کرده‌اند و بنابراین حالا نام پسلدونیموف رویش مانده است.» و اضافه کرد «کاری است که شده است.»

ژنرال با اشتیاق گفت «کاملاً درست است.» و ادامه داد «کاملاً درست است و برای مزید اطلاعاتان باید بگویم که نام پسیدونیموف از واژه ادبی پسیدونیم مشتق شده و پسلدونیموف معنایی ندارد.» اکیم پتروویچ اضافه کرد: «که مسلماً ناشی از جهل است.»

«منظورتان از جهل چیست؟»

«مردم روسیه گاه از روی نادانی حروف را با هم قاطی می‌کنند و در نتیجه نامهایی من‌درآوردی تلفظ می‌کنند. مثلاً به جای اینکه بگویند نادرست، می‌گویند نان‌درس»

«درسته، نان‌درس، شنیده‌ام، ها. ها. ها!»

«و یا همین‌طور کلمهٔ مماره عالیجناب!»

این جمله را افسر بلند قد در حالیکه خودش را می‌خاراند و مترصد ورود به بحث بود با خنده گفت:

«منظورتان از کلمه مماره چیست؟»

«عالیجناب مماره به جای شماره.»

«مماره به جای شماره آهان درسته، ها. ها. ها.» ایوان ایلیچ برای

افسر هم مجبور شد قهقهه سردهد.

افسر گره کراواتش را مرتب کرد.

روزنامه نگار گفت «یک چیز دیگری، که می گویند» ولی ایوان ایلیچ مصلحت ندید توجهی بکند. یعنی در مجموع او نمی توانست برای هرکسی قهقهه سردهد و نگاه تندی به او کرد. پسلدونیموف زیر لب خطاب به روزنامه نگار گفت: «چرا وسط صحبت می پری؟»

روزنامه نگار زیر لب جواب داد؟ «من فقط صحبت کردم! حق صحبت ندارم؟» اما جلوی زبانش را گرفت و با خشمی فرو خورده از اتاق بیرون رفت و یک راست به طرف اتاق خواب عقبی رفت. در آنجا دو نوع ودکا، شاه ماهی نمک سود، خاویار فشرده، یک بطری شراب سفید از رسومات ملی، مفید حال کسانی که از سر شب رقصیده بودند، روی میزی که رومیزی قلاب بافی نقش یاروسلاو بر آن پهن بود، قرار داشت. با خشم درونی اش مشغول ریختن و دکا برای خودش بود که یک مرتبه دانشجوی پزشکی که موهای درهم درهم داشت و رقص زیبایی کرده بود و به رقص کن کن هم بخوبی تسلط داشت با شتاب وارد اتاق شد و با ولع بطری را قاپید و درحالی که با دستپاچگی مشروب را سرمی کشید گفت:

«می خواهند شروع کنند!» «پاشو بیا تماشا کن. می خواهم یک تک رقص روی دستهایم اجرا کنم و بعد از شام هم ببینم می توانم یک رقص ماهی که خیلی خطرناک است اجرا کنم که برای جشن

عروسی رقص مناسبی است و برای پسندونیموف هم اگر بشود گفت، یک تذکر دوستانه، کثو پاتراسیمونف عزیز هم که هر ریسکی باشد می‌پذیرد.»

روزنامه نگار که با ترشروی مشروبش را سر می‌کشید جواب داد. «اون آدم منحطی است.»
«چه کسی آدم منحطی است؟»

«معلوم است دیگر، همان کله‌کنده‌ای که همه شیرینی‌جات را جلوی چشم چیده‌اند.»

«خوب، پس شما ادامه بدهید!» دانشجو این را زیر لب گفت و خودش را به بیرون اتاق به موزیک بین رقص رساند.

روزنامه نگار که حالا دیگر منزوی شده بود، برای اینکه تهور بیشتری پیدا کند، گیلان دیگری سرکشید و ظرفیت را تکمیل کرد. ایوان ایلیچ تاکنون چنین مورد ظن کسی واقع نشده بود. چنان شخص کینه‌توز و تشنه انتقامی، بخصوص که یکی دو گیلان و دکا هم خورده باشد. مانند مقاله نویس مجله براند سر راهش قرار نگرفته بود، تنفر او قابل وصف نبود. افسوس که ایوان ایلیچ هیچگاه در این زمینه سوءظنی به خود راه نداد و حتی موقعیت دیگری پیش آمد که مانع بروز هرگونه سوءظنی شد و در روابط میهمانان و عالیجناب تأثیر کلی و عمیقی گذارد. حقیقت موضوع این بود که آنچه او در مورد جزئیات حضورش در مجلس عروسی توضیح می‌داد و فکر می‌کرد برای میهمانان

طبیعی است، برای کسی قانع کننده نبود و همه در شک و تردید بودند و ناگهان همه چیز عوض شد. همه احساس راحتی کردند و باز بگو و بخند شروع شد و جیغ و داد ادامه پیدا کرد و باز بنای رقص گذاشتند، به گونه‌ای که انگار این میهمان ناخوانده در سالن نبوده و دلیل این تغییر جو هم شایعات و صحبت‌های درگوشی‌ای بود که به صورت غیرمترقبه‌ای بین میهمانان منتشر شد، مبنی براینکه این شخص حتماً یک خورده‌ای ... مست است و اگرچه ابتدا این صحبت‌ها تهمتی ناروا به نظر می‌آمد، ولی کم‌کم باور عام یافت و دوباره همه چیز به حال عادی بازگشت و همه به احساس آزادی فوق‌العاده‌ای دست یافتند و بی‌درنگ موزیک مخصوص رقص چهار نفره هم به عنوان آخرین موزیک قبل از شام شروع شد، همان رقصی که دانشجوی پزشکی برای آن دقیقه شماری می‌کرد.

ایوان ایلیچ مجدداً تصمیم گرفت، با عروس خانم گپی بزند و این بار در نظر داشت با به کارگیری جناس در کلام او را گیر بیندازد، در همین لحظه افسر بلند قد با جهشی به طرف عروس خانم پرید و با حالتی که یک زانو را بر زمین زده بود جلوی او ایستاد. عروس خانم هم بلافاصله از کاناپه پا شد و با این پا و آن پا کردن سعی کرد جای مناسبی در صف رقص برای خودش پیدا کند، افسر حتی معذرت ساده‌ای هم از ژنرال نخواست و عروس خانم هم از یک نگاه دریغ کرد و واقعاً مثل اینکه از دست ژنرال

خلاص شده باشد، خوشحال بود.

ایوان ایلچ با خودش اندیشید: «روی هم رفته عروس خانم با در نظر گرفتن موقعیتش آنقدرها هم بد نیست.» و نمی‌شود از آنها انتظار آداب معاشرت را داشت.»

«در حالیکه به طرف پسلدونیموف نگاه می‌کرد گفت: «به خاطر من در بند تشریفات نباش پرفیری پیرمرد!» «شاید کاری داشته باشی.... نمی‌دانم.... متوجه هستی.... مقید نباش!» «نمی‌داند چه کار بکند؟ مثل یک قراول مراقب من است» (این را به خودش گفت.) گردن دراز و نگاه تیز پسلدونیموف برای ایوان ایلچ غیرقابل تحمل شده بود. در یک کلام این اوضاع آن چیزی که تصورش را کرده بود، نبود. اگر چه این واقعیت را مشکل می‌توانست بپذیرد.

رقص شروع شد.

اکیم‌پتروویچ که با احترام بطری را در دست گرفت و آماده خم کردن به طرف گیللاس عالیجناب بود سؤال کرد.

«عالیجناب اجازه می‌فرمایید؟»

«من، من واقعاً نمی‌دانم که ...»

ولی اکیم‌پتروویچ با این آرزو که گوارا و سازگار باشد، شروع به ریختن شامپاین نمود و در همان حال پنهانی و دزدانه در حالی که کلافه شده بود و پشت سرهم شانه‌ها را بالا می‌انداخت، در گیللاس خودش هم ریخت. البته از خودش را سرخالی گذاشت

چون اینگونه بنظرش محترمانه‌تر بود و در کنار مافوق بی‌واسطه‌اش نشست. در این حال احساس زنی را داشت که در حال زایمان است. از خود بی‌خود شده بود و موضوعی که سر صحبت را باز کند نمی‌یافت. از موقعی که افتخار مصاحبت با عالیجناب را بدست آورده بود، سرگرم کردن او برایش به صورت تکلیف درآمده بود و ریختن شامپاین برای او نیز حالت رفع تکلیف را داشت، ضمن اینکه عالیجناب علاقه داشت که برای خودش هم بریزد و نه البته بخاطر خود شامپاین - که ولرم و نامطبوع بود - بلکه به خاطر ارضاء خویش.

ایوان ایلیچ با خودش اندیشید. «مردکه پیر می‌خواهد خودش هم بنوشد.» «البته تا من ننوشم، جرأت این کار را ندارد، پس دلیلی ندارد معطلش کنم.... وانگهی ننوشیدن شامپاین با وجود آن بطری که میان ما قرار دارد خیلی پوچ و بی‌معنی به نظر می‌رسد.» جرعه‌ای نوشید. بنظر می‌رسید این کار از نشستن و بلا تکلیفی بهتر باشد.

«من اینجا هستم» کلمات را با تأکید و فاصله‌دار ادا می‌کرد. «اگر بشود گفت من بطور تصادفی آمده‌ام اینجا و البته یک وقت ممکن است کسی ببیند.... یعنی اینکه ... اگر بشود گفت برای من، خیلی کار درستی نیست که در جاهایی مثل این مجلس دیده شوم.»

اکیم پتروویچ چیزی نمی‌گفت و فقط با کنجکاوی، توأمان با

دلهره گوش می داد.

«مطمئنم علت آمدن من به اینجا را فهمیده‌اید - می‌دانید که در واقع برای نوشیدن اینجا نیامده‌ام. ها. ها.»

اکیم پتروویچ هم بی میل نبود همراه عالیجناب قهقهه‌ای سر دهد ولی به دلایلی نمی‌توانست. فقط یک بار به خاطر دلداری چیزی گفت.

«من آمده‌ام اینجا که اگر بشود گفت برای ترغیب، نشان دادن نمی‌دانم مسایل اخلاقی، یا اگر بشود گفت هدفها.» ایوان ایلیچ درحالی که از کند ذهنی اکیم پتروویچ کلافه شده بود این را گفت که ناگهان با دیدن چهره آن بیچاره که نگاهش را به مانند یک مقصر به زمین دوخته بود، ساکت شد. ژنرال سراسیمه و با عجله جرعه‌ای دیگر از گیلان نوشید و اکیم پتروویچ هم که گویی خلاصی خود را در این کار می‌دید، بلافاصله گیلان ژنرال را پرکرد. ایوان ایلیچ که نگاهی تند به اکیم پتروویچ می‌انداخت با خود فکر کرد.

«شما که درآمد حسابی ندارید.» و اکیم پتروویچ هم که تندی نگاه ژنرال را بر صورتش حس کرده بود، چیزی نگفت و حتی نگاهش را هم از زمین برنگرفت. یکی دو دقیقه به همین ترتیب سپری شد و این دو به همان حالت مانده بودند، مدت زمانی که برای اکیم پتروویچ حکم جان کندن را داشت.

و اما یکی دو کلمه هم راجع به اکیم پتروویچ بشنوید. آدمی بود

مثل یک برهٔ رام در مدرسه‌های قدیم درس خوانده بود و در میحطی نوکر مآب بزرگ شده بود و هنوز نمی‌شد او را آدم بزرگ منشی دانست. از روسهای پترزبورگی بود، یعنی هم پدر و هم پدرش زاده شده و بزرگ شده آنجا بودند، در آن شهر خدمت کرده و هرگز آنجا را ترک نکرده بودند. اینها جزو طبقه‌ای خاص از مردم روسیه هستند، آنها کوچکترین خبری از اینکه در روسیه چه می‌گذرد ندارند و همین بی‌خبری باعث می‌شود. آنها دغدغه‌ای احساس نکنند. تمامی دلبستگی آنها منحصر و محدود به پترزبورگ و مهمتر و زودتر از همه اداره‌ای که در آن خدمت می‌کنند، می‌شود. همه هم و غم آنها برنده شدن پول سیاهی از بخت‌آزمایی یا درآمدی از یک دکه یا مستمری ماهیانه می‌شود. آنها از آداب و رسوم روسیه چیزی نمی‌دانند. از سرودهای روسی به جز سرود لوچینوشکا که گاهی نوازندگان ارگ دوره‌گرد در خیابان می‌نوازند، چیزی نشنیده‌اند. دو مشخصهٔ مهم و ثابت وجود دارد که با آن خیلی زود می‌توان یک روس حقیقی را از یک روس پترزبورگی متمایز نمود، مشخصهٔ اول این است که هیچکدام از روسهای پترزبورگی، بدون استثناء «پترزبورگ‌گازت» را به این اسم صدا نمی‌زنند بلکه آن را «آکادمیک‌گازت» می‌نامند. دومین مشخصه که اهمیتش از اولی کمتر نیست این است که روس‌های پترزبورگی هیچ وقت واژهٔ صبحانه را به کار نمی‌برند و همیشه معادل آلمانی این واژه را به کار می‌برند و به خصوص روی

سیلاب اول واژه هم تکیه خاصی دارند. با این دو مشخصه می‌توان آنها را از هم تشخیص داد. در یک کلام شخصیت‌هایی که نمونه‌های آن یقیناً در همین سی و پنج سال اخیر شکل گرفته‌اند. اکیم پتروویچ مسلماً آدم احمقی نبود و اگر ژنرال در حد معلوماتش سؤال، یا مطلبی از او پرسیده بود، مسلماً او جواب می‌داد و دنباله صحبت قطع نمی‌شد، ولی برای مادون، سؤال از مافوق شایسته نبود، گو اینکه اکیم پتروویچ بیشتر از جانش علاقه داشت سر در بیاورد در آن لحظه چه فکری در سر ژنرال می‌گذرد.

ایوان ایلیچ کم‌کم به فکر فرو رفت و در گردابی از افکار غوطه‌ور شد و با این پریشانی ذهن پشت سرهم مشروب می‌خورد و حساب از دستش در رفته بود. اکیم پتروویچ هم که با ذوق و شوق پی در پی گیلانش را پر می‌کرد و صحبتی هم به میان نمی‌آمد.

ایوان ایلیچ طور خاصی توجهش به رقص جلب شد و در بحر تماشا فرو رفت. موضوع خاصی که جلب توجه او را کرد، این بود که رقص از نظم و ترتیب خارج شده بود و آنهایی که مشغول رقص بودند، چنان بدون ملاحظه خودشان را به وسط پرت می‌کردند که گویی تا سرحد جنون از این کار لذت می‌برند. تعداد کمی از آنها در رقص مهارت داشتند، ولی بقیه هم که ماهر نبودند چنان محکم پا به زمین می‌کوبیدند که مشکل می‌شد ماهر را از ناشی تشخیص داد. افسر مخصوصاً به رقص خودش خیلی

می‌بالید و از تکه‌هایی که در بین حرکات اجرا می‌کرد شاد و سرمست بود و انصافاً هم پیچ و تاب‌هایی که در رقص می‌خورد تماشایی بود. گاهی مثل دیرک، سیخ می‌ایستاد و ناگهان به یک طرف خم می‌شد، طوری که هر آن آدم فکر می‌کرد، می‌خواهد زمین می‌خورد، ولی یک مرتبه با یک جهش سریع خود را جمع می‌کرد و باز همین حرکت را در طرف مخالف تکرار می‌کرد و در مجموع با حرکاتش نقش زوایای تند و متساوی شکلی را بر سطح کف سالن به نمایش می‌گذاشت. ضمن اینکه منتهای حالت متانت را هم در سیمایش حفظ می‌کرد و با چنان عزم راسخی می‌رقصید که در پایان تحسین همه را برانگیخت. یکی از میهمانان که شخص بی‌قیدی بود، بلافاصله پس از اولین حرکت رقص درست مقابل زوجش به خواب رفت. ظاهراً قبل از شروع رقص در خوردن مشروب افراط کرده بود و بنابراین زوجش مجبور شد به تنهایی رقص را ادامه دهد. رقصیدن کارمند جوان مقابل خانمی که دستمال گردن آبی داشت با همان شیطننت قبلی که در پنج دور رقص در طول شب، اجرا شده بود، تکرار شد. ابتدا کمی عقب‌تر از زوجش می‌ایستاد و نوک دستمال گردن را می‌گرفت و در موقع تعویض زوجها یک لحظه از فرصت استفاده می‌کرد و بوسه‌ای از او می‌گرفت و بانوی هم رقص هم که از قبل متوجه این حرکت بود، وانمود می‌کرد، متوجه نشده است. دانشجوی پزشکی هم که واقعاً با تک رقصی که روی دستهایش

اجرا کرد، تشویق‌های زیادی را باعث شد و همه دست زنان و پای کوبان برایش ابراز احساسات کردند، دریک کلام دیگر منتهای جوّ راحتی و آزادی حکمفرما بود. ایوان ایلچ که حالا دیگر شراب رویش اثر کرده بود، یورش فکر تیز و تندى را به جسم و جان‌ش احساس کرد، لبخندى زد. البته او مى‌خواست که بقیه آزاد و راحت باشند و رفتار طبیعى خودشان را داشته باشند و حتى آرزویش را هم کرده بود، يعنى آرزوى همین جو دوستانه و راحتی را همان موقع که گویى همه سرخصومت با او داشتند کرده بود. ولى حالا دیگر با این حرکاتى که مى‌کردند شورش را درآورده بودند و جوّ دوستانه دیگر داشت رنگ مى‌باخت. مثلاً همین بانویی که روپوش مخمل مندرس دست سوم، چهارمی به تن داشت و دامنش هم حداقل پنج شش بار رفو و آستر شده بود و مثل اینکه به جای دامن، شلوار گشاد ورزشی پوشیده باشد، و همان کلنوپاترا سیمونفنايى بود که طرف مقابلش يعنى دانشجوی پزشکی مى‌گفت قادر به هر حرکت خطرناکی است و یا خود دانشجوی پزشکی، همین مطلب در موردش کافی است که بگوئیم یک فوکین واقعی است ولى معنى این حرکاتى که مى‌کنند چیست؟ اول جا مى‌زنند و پا پس مى‌کشند و حالا یک مرتبه این‌طور آزادی را از حد مى‌گذرانند و شورش را در مى‌آورند، البته چیز قابل سرزنش نیست ولى هرکاری هم حساب و کتاب دارد. یک مرتبه احساس بدی پیدا کرد، به‌نظرش رسید که همه بکلى وجودش را

به فراموشی سپرده‌اند. البته او اولین کسی بود که با پایان رقص خندید و ریسک کف زدن را هم پذیرفت و اکیم پتروویچ هم برای احترام از او تبعیت کرد و خوشحالی‌اش را نشان داد و خنده زودگذری کرد. ولی احساس کرد که باز دارد دلخوری تازه‌ای در دل عالیجناب ریشه می‌دواند.

ایوان ایلیچ با تمام شدن رقص هنگامی که دانشجوی پزشکی از کنارش رد می‌شد، با اکراه گفت: «جوان شما خیلی خوب می‌رقصید.» دانشجوی با زیرکی به طرف او برگشت و در حالیکه شکلک درمی‌آورد با گستاخی صورتش را نزدیک آورد و با شدت از ته گلو صدای خروس درآورد. ایوان ایلیچ از پشت میز بلند شد و شلیک خنده حضار شنیده شد، چون شوخی غیرمنتظره بود و صدای خروس هم بسیار طبیعی تقلید شد. ایوان ایلیچ همچنان مات و مبهوت ایستاده بود، پسلدونیموف تعظیم کنان نزدیک شد و او را برای صرف شام به طرف میز دعوت کرد. قبل از او هم مادرش آمده بود.

«بسیار خوب آقا.... عالیجناب....» مادر پسلدونیموف تعظیم‌کنان گفت «افتخار بدهید و به خاطر این غذای محقر ما را عفو بفرمایید.» «من.... من واقعاً نمیدانم....» ایوان ایلیچ گفت: «من برای این منظور این‌جا نیامده بودم.... من آمده بودم.... همین الان.... در فکر رفتن بودم....»

«واقعاً هم کلاهش را به دست گرفته بود که برود، در حقیقت

همزمان با آن لحظات با خودش کلنجار رفته بود که دیگر هرچه پیش آید، برو و هیچ چیز مانع رفتنش نشود تا اینکه ماند و سرانجام به این جا کشید که حالا پیشاپیش بقیه به طرف میز شام در حرکت باشد. پسلدونیموف و مادرش جلوتر حرکت می کردند و راه باز می کردند تا او را در صدر میز در بهترین مکان جا دادند و باز هم شامپاین باز شده دیگری کنار بشقابش ظاهر شد. شاه ماهی و ودکا هم روی میز چیده بودند. دستش را دراز کرد، گیلان بزرگی ودکا پرکرد و یک نفس سرکشید، عادت نداشت ودکا بخورد، احساس کرد دارد از بالای تپه ای به پایین می غلتد، تندتر، تندتر، تندتر، تصمیم گرفت بایستد، دنبال چیزی بود که آن را بگیرد، ولی پیدا نکرد.

* * *

موقعیتش لحظه به لحظه بیشتر از کنترل خارج می شد. تقدیر زهرخندی با خود داشت. در این یک ساعت خدا می داند بر او چه گذشت. هنگام ورود به این خانه گویی آغوشش را بروی تمامی زیردستان و بنی آدم گشوده بود و حالا یک ساعت نشده با اندوهی قلبی، پذیرفته بود که از پسلدونیموف متنفر است. او را و همسرش را و مراسمش را لعن و نفرین می کرد و تازه این پایان ماجرا هم نبود. نگاهش که به پسلدونیموف می افتاد، مخصوصاً به چشمان او که نگاه می کرد، متوجه می شد که تنفر او از تنفر خودش کمتر نیست و از نگاهش می خواند که می گوید: «برو

گمشو مرده شویت را ببرند! چرا دست از سرم بر نمی داری؟» و یا چیزهایی شبیه به اینکه می شد در نگاهش خواند.

تا آنجا که به ایوان ایلیچ مربوط می شد، حتی حالا هم که سر میز نشسته بود، ترجیح می داد دستش قطع می شد و نمی گذاشت کار به اینجا بکشد، اما لحظه موعود فرا نرسیده بود و هنوز می شد تعادلی را در اصول اخلاقی مشخصی حس کرد. اما قلبش، قلبش درد گرفت. مشتاق به آزادی بود، محتاج به هوا، به آرامش. می دانید ایوان ایلیچ در واقع مردی فوق العاده دل نازک بود و بخوبی پی برده بود که خیلی پیش از اینها می بایستی رفته باشد، نه فراری ساده بلکه برای زندگیش. او نیک دریافته بود که رویدادها به آن راحتی که در خیابان بشود تصورش را کرد، پیش نمی آید و اتفاق نمی افتد.

درحالی که تکه ای غذا بر می داشت به خودش گفت:

«به چه منظوری آمده ام اینجا؟ خوردن و نوشیدن.»

افکارش متمایل به بدبینی شد. به خاطر دسته گلی که به آب داده بود، زهر خندی آنی او را برافروخت و مرتب خودخوری کرد که چرا و برای چه آمده است آنجا.

«ولی چگونه باید خارج شد؟ ناقص و نیمه کاره رها کردن آنجا که غیرممکن بود! به چه جاهایی که سر نمی کشم، راستی اگر به این کار خاتمه ندهم، بالاخره کار به یک جایی خواهد کشید. مثلاً استپان نیکی فوروچ، سمیون ایوانوویچ و یا بقیه کارکنان دفتر و بدتر

از همه شملها و شوبین‌ها فردا چه خواهند گفت؟ (چون این خبر همه‌جا پهن می‌شود.) خیر این جوری نمی‌شود، باید جوری اینجا را ترک کنم که همه پی ببرند چرا آمده‌ام اینجا، باید نیت خیر خودم را آشکار کنم.» فرصت برای اینکار پیش نیامده است. «آنها چنین احترامی برایم قائل نیستند.» ادامه داد «به چی دارن می‌خندن؟ واقعاً بی‌قیدند، اصلاً عاطفه ندارند. همه جور بی‌عاطفگی دیده بودم، ولی به هر قیمتی که شده باید اینجا بمانم. رقص هم که تمام شد و همگی هم دور میز جمع‌اند، حالا وقت گفتن مطلب است، حالا می‌توانم راجع به مسایل روز، اصلاحات، اعتلای روسیه... حرف بزنم و همه را مجذوب سازم، حتماً شروع می‌کنم. هنوز شاید چیزی از دست نرفته باشد، شاید... شاید هنوز همه چیز مثل زندگی واقعی باشد. ولی چگونه شروع کنم؟ به چه ترتیبی شروع کنم که بر آنها غالب شوم؟ چه شیوه‌ای باید به کار ببرم؟ گنج شده‌ام، کاملاً گنج... آنها چه می‌خواهند، چه درخواستهایی دارند؟ می‌بینم همه دارند می‌خندند... آیا به من می‌خندند...؟ خدایا؟ ولی خود من دنبال چه چیزی هستم؟ برای چه اینجا هستم؟ چرا نمی‌روم؟ دنبال چه می‌گردم؟»

بدنبال این افکار گویا چیزی مثل حجب، شرم مفرط و غیرقابل تحملی به وجودش سرایت کرد، هر لحظه مسئله‌ای پس از آن یکی. دقیقاً دو دقیقه بعد از نشستن سر میز اندیشه مبهمی به تار و

بود وجودش چنگ انداخت، ناگهان متوجه شد به صورت هولناکی مست است و بگونه‌ای که قبلاً سابقه نداشت، مایوس کننده می‌نماید و علت هم مربوط می‌شد به تأثیر فوری گیلان و دکایی که بعد از آن همه شامپاین، خورده بود. حس کرد تمام ذرات وجودش دارد به آخرین مراحل رخوت می‌رسد. تهوری کاذب و آنی به او دست داد که حتی شعور هم، آن را فرو نماند. بنابراین فریاد زد. «بد است. خیلی بد، عین رسوایی است.» افکار مستانه و متزلزلش دوام و ثبات نداشت و در آن واحد در دو وجه متضاد، روشن و قابل حس بروز می‌کرد از یک طرف احساس شجاعت بود و میل به پیروزی و غلبه بر موانع و دل خوش داشتن به مقصود و از طرفی وجود غصه‌ای چون خوره در دل، که احساس می‌کرد بتدریج شیرۀ جانش را می‌مکد و او را از پای در می‌آورد. «مردم چه خواهند گفت؟ سرانجام اینها به کجا خواهد کشید؟ فردا، راستی چه خواهد شد؟»

تا آن موقع جسته، گریخته متوجه شده بود که در جمع میهمانان دشمنانی دارد، بنابراین با شکی عذاب آور به خودش گفت «شاید علت این امر این است که هنگام ورودم مست بودم.» و حالا با وحشتی که داشت از قراین واضحی کشف کرد که واقعاً در میان افرادی که سرمیز جمع شده‌اند، بدخواهانی دارد و در این مورد کم‌ترین تردیدی بخودش راه نداد.

از خودش پرسید «دشمنی‌شان چه کار می‌تواند به من داشته

باشد»

همهٔ سی نفر میهمان دور تا دور میز جمع بودند که چند نفر آنها سیاه مست بودند و بقیه هم با بی‌خیالی خودشان سرگرم سر و صدا و داد و هوار بودند. گاهی بی‌موقع مشروب تعارف می‌کردند و بسلامتی می‌گفتند، بعضی‌ها خمیرنان را به شکل کلوله درآورده و به‌طرف خانمها پرت می‌کردند و آنها نیز به تلافی گلوله‌های خمیری را به آنها پرت می‌کردند. شخصی که کت پشت بلند و براق پوشیده بود و آدم معمولی‌ای بود، هنگام نشستن روی صندلی به زمین خورد و تمام مدت صرف شام همچنان در همان حالت روی زمین باقی ماند. فرد دیگری که با بی‌توجهی و حرص و ولع برای ریختن مشروب به‌طرف میز یورش برده بود، با کشیدن پشت لباسش توسط افسر، متوجه زشتی کارش شد و خودش را جمع و جور کرد. با حضور آشپز مخصوص یک ژنرال، شام مجموعه کاملی از بشقاب غذاهای رنگارنگی بود که میز را تزیین کرده بود، خوراک زبان، سیب‌زمینی، ژلهٔ گوشت، کتلت، نخود سبز و بالاخره غاز بریان و رنگینگ سفید هم به عنوان دسر و نوشیدنی هم شامل آبجو و دکا و شراب سفید بود و یک بطر شامپاین هم کنار بشقاب ژنرال قرار داشت که ژنرال مجبور بود برای اکیم پتروویچ هم شامپاین بریزد، چون اکیم پتروویچ سرمیز شام جرأت پذیرایی نداشت. مقدار فراوانی شراب ارزان قیمت هم برای بقیه گذاشته بودند تا کفاف

آنها که زیادی می نوشند را بدهد. میز شام از به هم چسباندن میزهای کوچکتر تشکیل می شد، بگونه ای که حتی از میز بازی هم استفاده شده بود که هرکدام رومیزی جور واجور داشت و یکی از آنها هم همان میزی بود که رویش رومیزی نقش یاروسلاو پهن بود. مرد و زن یکی در میان نشسته بودند. مادر پسلدونیموف نمی نشست و مرتب در تکاپو و تدارک بود، به این سو و آن سوی می رفت و برای پذیرایی دستور می داد. در این موقع سر و کله یک زن بدقیافه که تا این لحظه دیده نشده بود، ظاهر شد. لباس ابریشمی مایل به قرمز به تن داشت، دستمالی دور تا دور صورت پف کرده اش بسته بود و کلاه خانگی بسیار لبه بلندی به سر گذاشته بود و معلوم شد مادر عروس است که دست آخر با اصرار قبول کرده بود از اتاق عقب بیرون بیاید و برای شام آفتابی شود و به خاطر عدوات بی پایان نسبت به مادر پسلدونیموف در این مدت در جمع ظاهر نشده بود ولی حالا بالاخره مجبور به این کار می شد. با بدخلقی و نه البته از روی منظور، نگاهی به ژنرال انداخت که ایوان ایلیچ این طرز برخورد را به منتهای سوءنیت تعبیر کرد. البته چهره های مظنون دیگری هم بودند که با ایجاد جو ناسالم و اضطراب آور او را آزرده بودند و حتی به نظر می رسید با هم در حال طرح نقشه و چیدن توطئه ای باشند و هدف هم البته کسی جز ایوان ایلیچ نبود. به هر حال وضع آن طور بود که به نظرش می رسید و همچنان که شام صرف می شد بیشتر در این

مورد یقین پیدا می‌کرد، مظنون‌تر از همه حاضرین یک آقای ریشویی بود که به نظر می‌رسید هنرمندی سطحی باشد، نگاهش را از ایوان ایللیچ برگرفت و در گوش بغل دستی‌اش شروع به پیچ کرد. یکی دیگر از میهمانان که دانشجویی بود، با اینکه به شکل ناجوری مست بود، با این حال علائم مشخصی از سوءنیت را بروز می‌داد. حتی افسر هم کاملاً مطمئن به نظر نمی‌رسید و روزنامه نگار مجلهٔ براند هم که در منتهای آتش تنفر مشخصی که داشت می‌سوخت و با حالتی از دهن کجی و بسیار زننده و توهین آمیز روی صندلی‌اش لم داده بود و اطراف را نگاه می‌کرد. بادی به غیغب انداخته و تنفسش که با خرخر همراه بود، به وضوح تنفر و توهین او را می‌رساند. بقیه میهمانان توجهی به این روزنامه نگار که تنها با چاپ چهار بیت شعر در مجلهٔ براند حالا لیبرال شده بود، نداشتند که به وضوح هم مشخص بود. اما وقتی یکی از آن گلوله‌های خمیرنان نزدیک ایوان ایللیچ به زمین خورد او می‌توانست سوگند بخورد که کار زیر سر همان روزنامه نویس است.

انبوه این مسایل او را به رقت‌انگیزترین حالتها مبتلا کرد. اکنون وضعیت برای ایوان ایللیچ بدتر می‌شد: ناگهان متوجه شد، کلمات را درهم برهم و به سختی ادا می‌کند و اگر چه مطالب زیادی برای گفتن داشت، ولی مثل اینکه زبانش به فرمانش نبود. لحظه‌ای بعد دچار گیجی شد و از همه بدتر به دلیل نامعلومی به

شدت خرخر می‌کرد و می‌خندید، درحالی که علت خاصی برای خندیدن وجود نداشت. این وضع طولی نکشید تا اینکه یک گیلّاس شامپاین دیگر که قبلاً ریخته بود و از خوردنش صرف‌نظر کرده بود را تصادفی و بطور ناگهانی سرکشید. دیگر حالت گریه به او دست داده بود. خود را کاملاً غرق در احساسات و عواطف عجیب و غریب می‌دید. یک بار دیگر عشق منقلبش ساخته بود، عشق به - همه حتی به پسلدونیموف و یا حتی روزنامه‌نگار مجلهٔ دلش می‌خواست ناگهان همه را در آغوش بگیرد تا تمام کدورتها فراموش شود تا همه را دوست داشته باشد. حتی فراتر از اینها، درد دلش را برای همگان باز کند و همه چیز را بازگو کند که چه آدم حساس و مهربانی است و چه استعدادها دارد و چقدر می‌تواند برای وطنش مثمر‌تر باشد و چطور می‌تواند جنس لطیف را سرگرم سازد و چقدر نسبت به همه خیرخواه است. حتی نسبت به پایین‌ترین رده‌های طبقات مردم و سرانجام رُک و پوست‌کنده برایشان فاش کند که چه انگیزه‌هایی او را واداشته که بدون دعوت به منزل پسلدونیموف بیاید و با نوشیدن یکی دو بطر شامپاین با حضور خود او را خوشحال کند.

«حقیقت، حقیقت مقدس - صراحت و رای همه چیز است، با صراحت لهجه‌ام دلشان را تسخیر می‌کنم. گفتارم را باور خواهند کرد، مطمئن‌ام که باور خواهند کرد. فعلاً فقط نگاههای خصمانه نثار می‌کنند، اما وقتی همه چیز را برایشان بشکافم کاملاً مقهور

می‌شوند. گیلایی‌ها می‌کنند و با فریاد و ابراز احساسات بسلامتی من خواهند نوشید. مطمئنم افسر از شدت هیجان گیلایان را خواهد شکست. حتی، ممکن است هورا بکشند و اگر هم بخواهند از سر ذوق و شوق و به شیوهٔ سربازان اسوار مجاری به هوا پرتاب کنند ممانعت نمی‌کنم، چون خیلی هم جالب است. بر پیشانی عروس خانم هم بوسه‌ای خواهم زد. برآستی چقدر ملوس و شیرین است. اکیم پتروویچ هم مرد بسیار خوبی است و پسلدونیموف هم که البته به موقع خودش را اصلاح خواهد کرد، اصلاً راستش را بخواهید او نیازمند به اعتلای یک جامعه نیرومند است گرچه نسل جدید در کل نیازمند به بینشی معنوی است و باز هم صحبت صحبت خواهم کرد و راجع به مأموریت روسیه در بین سایر قدرتهای اروپایی سخن خواهم گفت و همچنین چند کلمه‌ای هم در مورد مسئله دهقانی خواهم گفت. بله تا آنها دیگر دوستی‌اشان را از من دریغ نکنند و در پایان هم خودم با سر بلندی آنجا را ترک خواهم کرد.»

این رؤیاها برای ایوان ایلیچ البته لذتبخش بود ولی بروز حالت تهوع ناگهانی، وسط این همه امیدهای خوشبینانه اصلاً لذتبخش نبود و علیرغم اینکه سعی کرد جلوی خودش را بگیرد. یک مرتبه بالا آورد و اولین چیزی که متوجه شد دید سر و روی اکیم پتروویچ پر از استفراغ شد که البته او به پاس حرمت ژنرال در تمیز کردن سر و صورت خود عجله‌ای نشان نداد که ایوان ایلیچ خودش

دستمال سفره‌اش را برداشت و او را تمیز کرد. ولی لحظه‌ای بعد این عمل به قدری مضحک و بدمنظر به نظرش رسید که خشکش زد و متحیر ماند. اکیم پتروویچ که خودش هم زیاد نوشیده بود، حیرت زده شد. ایوان ایلیچ حالا متوجه شد، که چرا در این یک ربع ساعت اخیر که با اکیم پتروویچ درباره‌ی جالبترین موضوع‌ها مشغول صحبت بود او با حالتی پریشان و مضطرب و ترسیده از چیزی به حرفهایش گوش می‌داد و حالت چهره‌ی درهم کشیده‌ی پسلدونیموف هم که با فاصله کمی از او نشسته و با گردن کشیده و سرخم کرده به حرفهایش گوش می‌داد، حکایت از این داشت که آنچه می‌شنود موافق میلش نیست، به‌گونه‌ای بنظر می‌رسید او را موقع شنیدن حرفهایش می‌دیده است. ایوان ایلیچ با نگاهی به میهمانان متوجه شد، اکثر آنها مستقیم دارند به او نگاه می‌کنند و می‌خندند، ولی عجیب این بود که این مطلب او را ناراحت و دستپاچه نکرد و حتی مجدداً جرعه‌ی دیگری نوشید و به‌گونه‌ای که همه بشنوند خطاب به حاضرین گفت:

« آقایان صحبت سر این بود!» و با صدایی رساتر چنین ادامه داد « با اکیم پتروویچ سر این مسئله صحبت می‌کردم که، روسیه، بله.... روسیه.... در یک کلمه متوجه می‌شوید که چه می‌خواهم بگویم.... اعتقاد راسخ دارم که فعلاً روسیه در حال گذار از.... دوران انسان گرایی است.»

کسی از آن طرف میز گفت «انس - سا - سا!»

«ان - سان!»

«ان - ان!»

ایوان ایلچ تأمل کرد و عکس العمل نشان نداد. پسلدونیموف از صدلی اش برخاست نگاهی به اطراف انداخت ببیند چه کسی بوده؟ اکیم پتروویچ سرش را پنهانی تکان داد. به گونه ای که می خواست میهمانان را شرمنده سازد. ایوان ایلچ از این صحنه مأیوس نشد و با سکوت آن را تحمل کرد.

«انسان گرایی»، مصرانه ادامه داد «تنها کمی پیش از این.... بله کمی پیش از این به استپان نیکی فروویچ گفتم... که... بله ... نوسازی اگر بشود گفت»

«عالیجناب»، صدایی بلند از طرف دیگر میز گفت

«خدمتکار شما» ایوان ایلچ جواب داد و یک مرتبه صحبت را قطع کرد، ببیند چه کسی او را صدا زده است که صاحب همان صدای قبلی گفت:

«عالیجناب! اصلاً چیزی نبود، من بودم، از جا در رفتم شما ادامه دهید.»

ایوان ایلچ یکه خورد ولی ادامه داد:

«اگر بشود گفت نوسازی بسیاری از مسایل ...»

مجدداً صاحب همان صدای قبلی فریاد زد: «عالیجناب!»

«بله آقا!»

«روزتان بخیر!»

این حرکت برای ایوان ایلیچ غیر قابل تحمل بود. کلامش را قطع کرد و به طرف شخص آشوبگر برگشت. آن شخص یک دانشجوی خیلی جوان بود که کاملاً مست بود و آدمی مظنون و به وضوح بدبین به نظر می‌رسید. به دفعات هورا کشیده بود و حتی یک گیلان و دو بشقاب را فقط به این بهانه که در عروسی این جور کارها امری عادی تلقی می‌شود شکسته بود و وقتی ایوان ایلیچ متوجه او شد افسر با پر خاش به او گوشزد کرد که مراقب باشد.

«چرا نعره می‌کشی، حقاً باید بیرون رفت کنند!»

و دانشجو که سیاه مست شده بود به صندلی اش لم داده و فریاد زد: «منظورم شما نبودید، عالیجناب، منظورم شما نبودید، عالیجناب بفرمایید، بفرمایید ادامه بدهید!» و باز داد زد: «شما به صحبت ادامه بدهید، دارم گوش می‌دهم. خیلی هم خوشحالم، واقعاً هم‌تا نداره، هم‌تا نداره، واقعاً هم‌تا نداره.»

پس لدونیموف با صدای کوتاهی گفت «توله سگ سیاه مست!»

«ولی خوب..... مستی که شاخ و دم ندارد»

افسر گفت «عالیجناب داشتم یک قصه بامزه برایش تعریف می‌کردم.» «یک گروه‌بان در واحدمان خدمت می‌کرد که با افسرش درست همین‌طور حرف می‌زد و این جوان هم حالا سعی داره ادای اون گروه‌بان را در بیاره هرچی اون افسر می‌گفت، فریاد می‌زد، هم‌تا نداره! هم‌تا نداره! و سر همین مسئله هم ده سال

پیش از خدمت اخراج شد.

ایوان ایلچ سئوال کرد: «کدام گروه‌بان را می‌گویید؟»

افسر جواب داد «اون در واحد ما بود عالیجناب، سر همین کلمه همتا نداره! کارش به دیوانگی کشید. در ابتدای امر با مدارا با او برخورد می‌شد. ولی آخر سر به زندان افتاد، افسر فرمانده پدرانه او را از این حرکت بر حذر می‌داشت ولی اون باز هم دست‌بردار نبود و پاسخ می‌داد همتا نداره! همتا نداره! و عجیب اینکه افسر شجاعی بود و قد و بالایی حدود دو متر داشت. اول قرار بود او را تحویل دادگاه نظام بدهند ولی بعداً متوجه شدند که دیوانه است.»

«اون یک بچه مدرسه است، خوب دیگر، یک وقت خود شیرینی می‌کند و لوس‌بازی در می‌آورد.... من شخصاً به سهم خود از این بابت عذر می‌خواهم....»

«عالیجناب آزمایشات پزشکی انجام گرفت.»

ژنرال سئوال کرد: «چه برسرش آمد، ماند یا مُرد؟»

افسر جواب داد «نه به خدا، او کاملاً زنده بود»

تقریباً همه میهمانان که تا این موقع حرمت او را نگهداشته بودند با صدای بلند زیرخنده زدند که ایوان ایلچ را خشمگین ساخت و فریاد زد.

«آقایان، آقایان!» و از فرط ناراحتی با لکنت ادامه داد «من کاملاً در وضعیتی هستم که تشخیص بدهم آدم زنده را کالبد شکافی

نمی‌کنند. فکر می‌کنم بعد از ابتلای به دیوانگی دیگر زنده نماند.... منظورم این است که.... می‌خواستم بگویم که شماها علاقه‌ای به من ندارید.... ولی من هنوز به شما علاقه مندم.... بله من حتی پر.... پُرفیری را هم دوست دارم. برای من خوشایند نیست بگویم که....» در همین لحظه قطره بزرگی آب از دهان ایوان ایلیچ بر روی رومیزی افتاد و درست جایی را هم کثیف کرد که قابل دیدن بود. پسلدونیموف خیلی سریع با دستمال سفره‌اش آن را تمیز کرد. این بدبختی آخری شدیداً باعث تحقیر ژنرال شد. پس با نومیدی فریاد زد:

«آقایان، دیگر شورش در آمد!»

و پسلدونیموف که باز جرأت یافته بود گفت: «وقتی آدم مست باشد، عالیجناب....»

ژنرال گفت «پُرفیری، من شما را درک می‌کنم.... همه شما را.... بله می‌گویم و امیدوارم.... و با همه در میان خواهم گذاشت و نشان خواهم داد که چگونه خودم را در نظر شما خوار و ذلیل کردم؟»

ایوان ایلیچ دیگر تقریباً به حال گریه افتاده بود.

پسلدونیموف گفت «اوه عالیجناب!»

ژنرال گفت «از تو می‌خواهم پُرفیری که به من جواب دهی، اگر من.... بله.... من به عروسی تو آمدم، آیا بدون هدف آمدم؟ آرزو داشتم.... اصول.... اخلاقی را اعتلا بخشم. خواهان پیشرفت

همه شما بودم، از همه شما می پرسم. آیا من خودم را نزد شما خوار و خفیف نکردم؟ بله؟ کردم یا نکردم؟»

سکوتی مرگبار همه جا حاکم شد. فکرش را نکنید - سکوت مرگبار و در واکنش به یک چنین سؤال موشکافانه‌ای! به فکر عالیجناب خطور کرد: «چرا حالا دیگر از آن همه سرو صدا اثری نیست، چرا یکی پیدا نمی شود جواب مرا بدهد؟» میهمانان فقط به رد و بدل کردن نگاه به یکدیگر اکتفا کردند. اکیم پتروویچ بیشتر به مرده‌ای می ماند تا یک آدم زنده. پسلدونیموف خاموش و ساکت از وحشت درونی وجودش و با سؤال آزاردهنده همیشه دست به گریبان بود.

«فردا عاقبت کار من در اداره چه خواهد شد؟»

ناگهان روزنامه نگار که حالا دیگر کاملاً مست بود و تا این لحظه اخم کرده و ساکت نشسته بود، رو به ایوان ایلیچ کرد و در حالی که چشمانش برق می زد پاسخ داد.

«بله» با صدایی رعد آسا، گویی از طرف جمع سخن می گوید فریاد زد «بله، تو خودت را تحقیر کردی. بله تو آدم منحطی هستی می فهمی، مُذ - حط!»

ایوان ایلیچ که از سرجایش بالا پریده و از جا در رفته بود فریاد زد: «مرد جوان انگار خودت را فراموش کرده‌ای! می دانی سر چه کسی داد می زنی؟»

روزنامه نگار گفت «تو!، ثانیاً من مرد جوان نیستم.... و ضمناً

تو هم برای خودنمایی و کسب وجهه و شهرت آمده‌ای اینجا....»

ایوان ایلیچ فریاد زد «پسلدونیموف یعنی چه؟»

پسلدونیموف با اینکه از جا جسته بود ولی از اینکه حرکتی هم بکند وحشت داشت و بلا تکلیف مانده بود. به نظر می‌رسید همه میهمانان هم سر جایشان یخ بسته بودند. دانشجو و مرد هنرمند با هم فریاد زدند «آفرین! براوو!»

روزنامه‌نگار با خشمی سرکش مجدداً داد زد:

تو آمده‌ای اینجا که دربارهٔ انسان‌گرایی‌ات لاف بزنی! و خوشی و شادمانی را از این مجلس بگیری. تا آنجا که توانستی شامپاین خوردی بدون اینکه فکر کنی تهیهٔ شامپاین برای یک کارمند جزء با حقوق ماهیانه ده روبل چقدر گران است، فکر می‌کنم تو از قماش همان بالانشینانی که برای همسران جوان کارمندان زیر دست خود نقشه می‌چینند و حتی بالاتر از اون، مثل روز برایم روشن است که تو حامی آنهایی که به ازاء پول گناهان را می‌بخشند. هستی بله. تو تو!»

ایوان ایلیچ درحالی که دستش را به طرف پسلدونیموف دراز می‌کرد گفت: «پسلدونیموف! پسلدونیموف!» هر کلمه حرفهای روزنامه‌نگار چون خنجر بی به قلب ایوان ایلیچ نشسته بود.

پسلدونیموف ابتدا گفت «عالیجناب، ناراحت نشوید، چند لحظه» و سپس قاطعانه فریادی کشید و به طرف روزنامه‌نگار پرید. یقهٔ کتش را محکم گرفت، از سرمیز بلند کرد و به طرف در هل داد.

کسی از پسلدونیموف ضعیف و لاغر انتظار یک چنین قدرت بدنی را نداشت گو اینکه روزنامه نگار فوق العاده مست بود و پسلدونیموف هم کاملاً هشیار و به دنبال آن با چند ضربه مشت او را از اتاق بیرون انداخت.

روزنامه نگار فریاد زد «پدر سوخته ها - همه تان رذلید!»

« فردا همه تان را توی مجله رسوا می کنم.»

که در این لحظه همه خیز برداشتند.

پسلدونیموف و مادرش و چند نفر دیگر از میهمانان دور ژنرال

جمع شده و می گفتند «عالیجناب! عالیجناب! اعتنا نکنید!»

ژنرال با زاری گفت: «نه، نه» «از پا درآمدم، یعنی آمدم اینجا

برای تعمید.... برای تبرک و گرفتن تبریک و حالا دچار این بلیه

شدم.»

بیهوش روی صندلی اش ولو شد، دستهایش روی میز

چسبیده بود و سرش درست در داخل یکی از بشقابهای محتوی

رنگینگ روی دستهایش افتاده بود. تلاش برای توصیف وحشتی

که تک تک میهمانان در این لحظه داشتند مشکل است. چند لحظه

بعد از جایش بلند شد، ظاهراً تصمیم به رفتن داشت، تلوتلو

می خورد، بگونه ای که پایش به پایه یک صندلی گیر کرد و همانجا

کف اتاق نقش بر زمین شد و صدای خر و پف اش بلند شد.

این رویداد برای کسانی رخ می دهد که مشروب خور نیستند

ولی هنگام خوردن افراط می کنند. آنها تا آخرین لحظه هشیاری

خود را حفظ می‌کنند ولی دست آخر چون درختی که قطع شده باشد، نقش زمین می‌شوند. ایوان ایلیچ فارغ از هر احساسی به دنیا و زندگی آرمیده بود. پسلدونیموف از شدت ترس به موهایش چنگ انداخته و آن را می‌کشید، مستأصل بود و کاری نمی‌توانست انجام دهد. میهمانان دست و پایشان را گم کرده بودند و بی‌دلیل به این طرف و آن طرف می‌رفتند که یک کاری بکنند. ساعت حدود سه بامداد رانشان می‌داد.

واقعیت این است که حال و روز خود پسلدونیموف هم در مقایسه با موقعیت تیره و تاریک کنونی، خیلی بدتر از آن بود که به تصور درآید و حالا هم همانطور که ایوان ایلیچ دراز به دراز کف اتاق افتاده بود، حیران و مستأصل بالای سر او ایستاده بود و موهای خودش را می‌کند که مافعالاً این وضعیت را رها کرده، چند کلمه در توصیف و تشریح احوال شخصی پُرفیری پتروویچ پسلدونیموف می‌گوییم.

اگر گزافه گویی نباشد این شخص در حقیقت یک ماه قبل از عروسیش از دست رفته بود. موقعی که از زمینهای خالصه‌ای - که پدرش چند قطعه آن را تصرف کرد و به خاطر آن و در جریان محاکمه‌ای بر سر یک خلاف کوچک جانش را بر سر آن گذاشته بود - آمد. پسلدونیموف که یک سال تمام در پترزبورگ با فقر و پریشانی دست به گریبان بود، پنج ماه قبل از ازدواجش شغلی با

حقوق ماهیانه ده روبل پیدا کرد که جسماً و روحاً نیروی تازه‌ای به او بخشید. ولی باز طولی نکشید که باز به پریشانی گرفتار شد. در این دنیا فقط یک مادر داشت که بعد از مرگ شوهر از مزرعهٔ خالصه مهاجرت کرده بود. مادر و پسر زندگی پر مشقتی را می‌گذراندند. سرمای طاقت فرسا به اضافه فقر و گرسنگی عرصه را بر آنها تنگ کرده بود. چه مرارت‌ها و سرگردانی‌ها که نکشید تا اینکه بالاخره شغلی پیدا کرد و برای خودشان سرپناهی اجاره کردند. مادر در یک رختشویخانه مشغول کار شد و پسلدونیموف هم از کار پس انداز کرد تا یک نیم کت و یک جفت چکمه خرید. در محیط کار چه عذابها و زخم‌زبانهایی که تحمل نکرد. مثلاً یک روزی مافوقش پرسید چند روز است به حمام نرفته و بعد از آن هو می‌انداخت که زیر یقهٔ کت پسلدونیموف ساس لانه گذاشته. اراده‌ای محکم داشت، بسیار بردبار و ساکت بود. تحصیلاتش در حد خواندن و نوشتن بود. بندرت سابقه داشت در موردی اظهار نظر کند. با اطمینان نمی‌شد گفت چه طرح و نقشه‌هایی در سر دارد و چه آرزویی می‌نماید. فقط مشخص بود که یک نوع تصمیم‌گریزی و تزلزل‌ناپذیر و ناخودآگاه برای خلاص شدن از موقعیت موجود و در نهایت جهش واقعی به جلو را در سر می‌پروراند. همتش همچون مورچه بود، اگر کسی آشیانهٔ مورچه‌ها را خراب کند، آنها بلافاصله مشغول ساختن آن خواهند شد و باز اگر آن را خراب کنند مجدداً مورچگان شروع به

ساختن آن می‌کنند و باز.... و این کار تا ابد ادامه پیدا می‌کند. او هم یک چنین همتی داشت. ضمن اینکه آدم بسیار مقاومی بود، خیلی سریع مسیر خود را انتخاب می‌کرد و زندگیش را رو به راه می‌کرد و حتی چیز مختصری هم کنار می‌گذاشت. به غیر از مادرش توی این دنیا دوستداری نداشت. مادرش هم زنی بود قاطع و خستگی ناپذیر و سخت کوش و از همه مهمتر بی‌اندازه خوش طینت بود. اگر دست روزگار این مادر و فرزند را سر راه ملکو پیتایف، عضو شورا و کارمند سابق اداره خزانه‌داری که زمانی هم در اداره مزارع خالصه خدمت می‌کرد و حالا بعد از بازنشستگی با خانواده‌اش در پترزبورگ ساکن شده بودند قرار نمی‌داد، حالا آنها مجبور بودند، پنج، شش سالی دیگر در آن سر پناه به انتظار مقدرات چشم به در بمانند. ملکو پیتایف، پسلدونیموف را می‌شناخت. پدرش زمانی به او محبتی کرده بود. مبلغی پول داشت که یقیناً قابل توجه نبود. ولی به هر صورت پول بود. هیچ کس هم از مقدارش مطلع نبود، حتی زن و دختر بزرگش و هیچ کدام از فامیل هم خبر نداشت. دوتا دختر داشت. آدمی به غایت دمدمی بود و دایم‌الخمر. درست یک دیکتاتور خانه‌نشین شده بود و مریضی‌اش هم که مزید بر علت شده بود. مدتها بود به فکرش رسیده بود که یکی از دخترانش بنام ماری را به همسری پسلدونیموف در آورد. «او را می‌شناسم، پدرش مرد خوبی بود، و خوب حتماً پسر هم بایستی به پدرش رفته باشد.» وقتی ملکو

پیتایف تصمیم به چیزی می‌گرفت آن را به اجرا درمی‌آورد. آدم بسیار مستبیدی بود. بیشتر اوقاتش را به خاطر ناراحتی پا و ناتوانی در حرکت، روی صندلی دسته‌دار می‌گذراند که به هر حال مانعی سر راه مشروب خوری‌اش نمی‌شد، از صبح تا شب مشروب می‌خورد و ناسزا می‌گفت. آدم کینه‌توزی بود، عادت داشت کسی را گیر بیاورد که بتواند مرتب او را عذاب دهد. به همین منظور مشتی فامیل‌های جورواجور را در خانه نگه می‌داشت. خواهرش که زنی دردمند و غرغرو بود، دو خواهر زنش که هر دو بدقلق و بد دهن بودند، به همراه عمه پیرش که در سانه‌ای یکی از دنده‌هایش شکسته بود، اضافه بر اینها یک نان خور دیگر یعنی زنی آلمانی تبار هم بود که استعداد خاصی در نقل داستانهای هزار و یکشب داشت و آن جمع را تکمیل می‌کرد. تفریح اصلی پیر مرد عذاب دادن این نان خورهای بدبخت و ناسزا گفتن مرتب به آنها بود. هیچ کدام از آنها و حتی زنش هم که گویی از اول با دندان درد متولد شده بود از این اظهار لطف معاف نبود، هیچ‌کس حق گفتن کلمه‌ای مخالف با او نداشت، آنها را همواره به جان همدیگر می‌انداخت. شگردش این بود که یک شایعه‌ای، مضمونی می‌ساخت و بین آنها پخش می‌کرد و همین کار هم برای درگیری کافی بود و وقتی به مقصودش می‌رسید، خوشحال و خندان قهقهه‌ای سر می‌داد. حتی موقعی که دختر بزرگش که زن یک افسر بود و ده سال زندگی مشترک را در فقر

گذرانده و حالا با سه تا بچه قد و نیم قد و مریض حال از شوهر جدا شده و به خانه پدر آمده بود، خوشحال شد. از بچه‌ها متنفر بود، ولی تا موقعی که آنها وسیله برای تأمین نیاز معرکه‌گیری‌هایش بودند، آنها را تحمل می‌کرد. ازدحام این همه زن بدخلق و کودک مریض حال، در یک چنین خانه چوبی اطراف پترزبورگ واقعاً سرسام آور بود. سختی و تنگدستی بخصوص از موقعی که پیرمرد برای خرج یک کوپک هم خست نشان می‌داد به اضافه خرج ودکا که به هیچ وجه از آن صرف نظر نمی‌کرد و نداشتن آرامش و خواب راحت به دلیل مرض بی‌خوابی که مجبور بود سرتاسر شب را برای مشغول نمودن خود سروصدا راه بیندازد، همه دست به دست هم داده و زندگی آنها را به جهنمی تبدیل کرده بود که همه به سرنوشت خود لعن و نفرین می‌کردند. درست در همین گیرودار بود که توجه ملکویتایف به پسردونیموف جلب شد که با بینی گنده و برخوردی خودمانی با او مواجه شد. دختر کوچکتر که رنجور و نیز رک‌گو بود، تازه هفدهمین سالروز تولدش را سپری کرده بود و گو اینکه مدتی در یک مدرسه آلمانی درس خوانده بود. ولی از مرحله مقدماتی بالاتر نیامد، بعد از آن به یمن عصای پدر پیر و پاهای عاجزش و محیطی دوزخی که پُر از جوّ خبرچینی و جاسوسی و شایعه پراکنی بود به همان صورت رنجور و استخوانی بزرگ شد. نه دوستی داشت و نه عقل و تدبیر آنچنانی. مدت‌ها بود در آتش حسرت ازدواج

می سوخت. در برخورد با غریبه‌ها دختر متواضعی بود ولی توی خانه با وجود مادر و جوّ متشنجی که وجود این همه نان خور ایجاد کرده بود بسیار خودسر و سرکش و مثل مته‌ای تیز شده بود. دوست داشت، بچه‌های خواهرش را نیشگون بگیرد و مرتب به سویی هل بدهد و بخصوص وقتی تکه‌ای نان یا حبه‌ای قندکش می‌رفتند پشت سرهم گوشه کنایه می‌زد و همیشه بین او و خواهر بزرگتر مراغه‌ای تمام نشدنی در جریان بود. پیرمرد خود شخصاً دخترش را برای همسری به پسلدونیموف پیشنهاد کرد. پسلدونیموف با وجود وضع مالی بدی که داشت درخواست کرد تا کمی فکر کند و با مادرش در این مورد مشورت کرد. موضوع این بود که یک خانه هم جزو جهیزیه عروسی می‌شد. خانه‌ای بود یک طبقه، چوب‌ساز و زوار دررفته ولی به هر حال برای خودش خانه‌ای بود، وانگهی دخترک هم چهار صد روبلی پول نقد داشت که نتیجه مدتها پس‌اندازش بود. مستبد پیر داد زده بود. «فکر می‌کنید به چه خاطر می‌خواهم مردی را به این خانه بیارم؟» «اولاً، چون این خانه پر از زن شده و من سلامتیم را روی زن گذاشتم. من از پسلدونیموف می‌خواهم که با ساز من همراه باشد. چون من حق به گردن او دارم و حامی او هستم و ثانیاً او را به این خانه می‌آورم چون شما همه مخالف او هستید و ناراحتتان می‌کند، بلکه مخصوصاً می‌خواهم لج همه‌تان را در بیاورم، حرف حرف من است و مرد است و حرفش و تو پُرفیری باید بدانی وقتی

این دختره همسرت شد، حق کتک داری، اون از تولد هفت جور، شیطننت با خودش داشته، یک عصا بهت می‌دهم، که همه را دور کنی!»

پسلدونیموف تصمیمش را گرفته بود، اما چیزی به زبان نیاورد، قبل از انجام مراسم، نظافت کرده، لباس و کفش نو پوشید و به اتفاق مادرش در حمایت هزینه‌های لازم که پیرمرد ترتیب آن را داده بود به این خانه آمدند. سرهمین مسئله تمامی فامیل از آنها تنفر داشتند. در واقع پیرمرد یک تمایلی هم به مادر پسلدونیموف داشت. چون رفتارش نسبت به او حساب شده بود و حرص و عذاب به او نمی‌داد. یک هفته قبل از مراسم عروسی یک بار پیرمرد، پسلدونیموف را واداشته بود تا برایش کازاچوک برقصد و در آخر رقص هم گفته بود «کافی است، فقط می‌خواستم، رقصیدنت را ببینم!» تا آنجا که توانسته بود جلوی خرج و مخارج را گرفته بود. بگونه‌ای که فقط خویشان و آشنایان خودش را دعوت گرفته بود. داماد فقط روزنامه‌نویس مجله براند و اکیم پتروویچ را دعوت کرده بود. پسلدونیموف می‌دانست که عروس به او علاقه‌ای ندارد، چون دوست می‌داشته به جای او با آن افسر بلند قد ازدواج کند، ولی به این ازدواج تن داده بود و این تصمیمی بود که با مادرش گرفته بودند. پیرمرد در تمام طول روز و شب عروسی مشروب خورد و فحش‌های رکیک داد. فامیل عروس همه توی اتاقهای عقبی بودند و آنچنان سر و صدا کردند تا

بالاخره کم‌کم ساکت شدند. اتاقهای جلویی برای رقص و شام در نظر گرفته شده بود. حدود ساعت یازده شب بود که پیرمرد که دیگر سیاه مست شده بود به خواب رفت. مادر عروس که در طول روز بدون استثناء بر سر هر موضوعی با مادر داماد مخالفت می‌کرد، تصمیم گرفت گذشته‌ها را فراموش کند و به محل رقص و شام بیاید که حضور ایوان ایللیچ همه‌چیز را به هم ریخت. چون مادر عروس دستپاچه شد و با ناراحتی همه را به باد سرزنش گرفت که چرا کسی او را از اینکه یک ژنرال حقیقی مصدر کار هم برای عروسی دعوت شده خبر نکرده است، هرکس سعی داشت او را متقاعد کند که ژنرال بدون دعوت آمده، ولی او به هیچوجه باور نمی‌کرد. لازم بود شامپاین تهیه شود. مادر پسلدونیموف فقط یک روبل پول داشت و خود پسلدونیموف هم حتی یک کوپک نداشت. بنابراین مجبور شد یک بار برای درخواست پول اولین بطری شامپاین و مجدداً برای گرفتن پول بطری دیگری شامپاین پیش مادر زنش برود و التماس کند که وجدانش را حکم کند و روابط او را نسبت به مافوقش و شغل و حرفه‌اش در نظر بگیرد تا بالاخره او پول لازم را در اختیار پسلدونیموف گذارد، ولی او را به کاری پست و اداری نمود و آن هم بیش از یک بار - شتابان به اتاق حجله رفت و در حالی که بی سر و صدا در موهایش چنگ می‌زد و آنها را می‌کند، از صورت خود را در بستری که برای آن شادی آسمانی مهیا شده بود، انداخت و از میلی توأم با اکراه به حرکتی

ناخواسته وادار شد. افسوس که ایوان ایلیچ فکرش را هم نمی‌کرد، که دو بطری شامپاین آن شب به چه قیمتی تمام شده بود، غم و غصه و یأسی که بعد از این قضیه به پسلدونیموف دست داد، قابل تصور نبود و اما باز هم مشکلی پیش رو بود، شاید هم سرتاسر شب، یعنی جیغ و دادها و گریه‌های عروس و عیججویی‌ها و سرزنش‌های ابلهانه اقوامش. سرش همچنان درد می‌کرد و غصه‌ای غیرقابل توصیف فکرش را سیاه می‌کرد، همه این دردها به یک طرف، این وسط هم ایوان ایلیچ محتاج کمک بود و در ساعت سه بعد از نیمه شب یک دکتر می‌باید پیدا کرد یا یک درشکه‌ای که او را به خانه‌اش برساند و حتماً هم باید یک درشکه اختصاصی باشد. یک چنین شخصیتی با این حال و احوال را نمی‌شود با یک درشکه معمولی به خانه رساند ولی از همه مهمتر پولی که با آن باید درشکه خبر کرد کو؟ مادر عروس ناراحت و عصبانی از اینکه چرا ژنرال با او هم‌کلام نشده و هنگام صرف شام به او کم توجهی کرده می‌گفت که دیگر حتی یک کوپک هم پول ندارد، شاید هم واقعاً نداشت. پس باید از کجا آورد؟ چه باید کرد، البته با این اوضاع و احوال اگر کسی موی سرش را هم بکند حق دارد!! در این فاصله ایوان ایلیچ را روی یک تخت کوچک چرمی که در سالن نهارخوری قرار داشت گذاشته بودند. هنگامی که داشتند میزها را تمیز و از هم جدا می‌کردند، پسلدونیموف به عجله پیش پیشخدمت‌ها رفت تا از هر کدام شده پولی قرض کند که البته

هیچکدام نداشتند و بنابراین راهی برایش باقی نماند جز اینکه به اکیم پتروویچ رو بزنند، پس ریسک را پذیرفت که اسباب زحمت او بشود و از او استمداد کند ولی به محض اینکه صحبت پول شد علیرغم خوش قلبی اش و درحالی که بیشتر متحیر و مبهوت نشان می داد تا وحشتزده، چرندترین و بی ربط ترین جوابی که بشود گفت را تحویل داد.

«باشد دفعه دیگر، دفعه دیگر درخدمتتان خواهم بود....» و غرولند کنان اضافه کرد. «یعنی حالا - حالا من ترسیده ام.... واقعاً باید ببخشید.»

وبلافاصله کلاهش را برداشت و با عجله خانه را ترک گفت. تنها کسی که معلوم شد واقعاً بدرد بخور است جوان مهربانی بود. که راجع به کتاب خواب - نامه حرف زده بود و خیلی هم کاردان نبود، پشت سر بقیه ایستاده بود و از صمیم قلب با غم و غصه های پسلدونیموف همدردی نشان می داد، سرانجام پسلدونیموف با مادرش و این جوان با هم گفتگو کردند. به جای اینکه دکتر خبر کنند تصمیم گرفتند درشکه ای خبر کنند و مریض را به خانه اش برسانند ولی تا رسیدن درشکه با امکانات موجود مثل شستوی سر و پیشانی با آب سرد و یخ گذاشتن روی سر و از این قبیل کمک ها از او مراقبت نمودند و همه این کارها را هم مادر پسلدونیموف به عهده گرفت. جوان برای آوردن درشکه به سرعت خانه را ترک کرد. در آن ساعات در اطراف پترزبورگ

حتی یک درشکه هم پیدا نمی‌شد، بنابراین به محل کاروانسرای درشکه‌چی‌ها رفت و آنها را از خواب بیدار کرد. کسی با پنج روبل حاضر به آمدن نبود. یعنی می‌گفتند این موقع شب پنج روبل صرف نمی‌کند، به هر صورت پس از چانه‌زدنهای زیاد با یکی از آنها سه روبل توافق کرد و به راه افتادند ولی درست موقعی که قبل از ساعت چهار جوان با درشکه کرایه‌ای پیش پسلدونیموف بازگشت، تصمیم عوض شده بود. ایوان ایلیچ هنوز بیهوش بود و حال رضایت‌بخشی نداشت. کلافه بود و مرتب به چپ و راست غلت می‌خورد و به صورت دردناکی ناله می‌کرد به گونه‌ای که حتی اگر خطری هم نداشت جابه‌جا کردنش امکان نداشت: «چه کسی می‌داند، عاقبت چه می‌شود.» پسلدونیموف که بکلی دلسرد و مأیوس شده بود این سؤال را از خودش کرد که چه باید کرد؟ باز هم مسئله دیگری پیدا شد؛ اگر قرار بود مریض در این خانه بماند؟ کجا باید او را خواباند؟ در تمام خانه فقط دو تخت‌خواب بود. یکی تخت‌خواب نظامی بزرگی که ملکو پیتایف و همسرش روی آن می‌خوابیدند و دیگری یک تخت‌خواب دو نفره چوب گردوی بدلی که بتازگی برای عروس و داماد خریداری شده بود. بقیه هم روی زمین و بر تشکهای پر زوار در رفته‌ای، تنگ هم می‌خوابیدند که همه جای آن بوی تعفن می‌داد و وضع زننده‌ای داشت که توصیف بیشتری هم لازم ندارد. آنها موجودات فلک‌زده‌ای بودند، در هر صورت جایی برای میهمان تازه وارد وجود نداشت.

پس او که مریض بود را کجا باید خواباند، تشک هم که گیر نمی‌آمد پس باید یک تشک از زیر یک نفر کشیده می‌شد ولی این تشک کجا، و روی چه چیزی باید پهن می‌شد! بهترین جایی که در نظر گرفته شد، اتاق نشیمن بود. از این نظر که تا محلی که فامیل معمولاً جمع می‌شدند بیشترین فاصله را داشت و دارای در مستقلی هم بود. ولی تشک کجا باید پهن می‌شد؟ مطمئناً روی صندلی‌ها که نمی‌شد، چون استفاده از صندلی به جای تخت‌خواب مخصوص دانش آموزانی است که برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به خانه می‌روند و در مورد شخصیتی مثل ایوان ایلیچ این کار بی‌حرمتی تلقی می‌شد و اگر روز بعد از خواب بیدار می‌شد و خود را روی صندلی می‌دید چه می‌گفت. پسلدونیموف فکر این کار را از سرش بیرون کرد و از آن منصرف شد. حالا دیگر فقط یک راه باقی بود و اینکه مریض را روی تخت‌خواب اتاق حجله قرار دهند. این رخت‌خواب همانطور که قبلاً هم گفته شد در یک اتاق باریک عقب‌تر از اتاق نهارخوری قرار داشت و روی آن یک تشک دونفره نو پهن بود که هنوز کسی رویش خوابیده بود ملحفه‌هایی بسیار تمیز و چهار عدد بالش رویهٔ چیت به رنگ ارغوانی داشت که روکش‌های غلاف ململ روی آن کشیده شده بود و لحافی از پر قو و رویهٔ ساتن ارغوانی داشت که با استادی دوخته شده بود. پرده‌های ململ توسط حلقه‌های مطلقاً از چوب پرده‌های پایهٔ بلندی آویزان شده بود. خلاصه همه چیز مرتب و

جور بود و هرکس چشمش به اتاق خواب می افتاد سلیقه‌ای را که در تزیین آنجا به کار رفته بود تمجید می کرد. عروس با وجود بی علاقه بودنش به داماد در طول مدت شب چندین بار پاورچین به طرف این اتاق آمد تا نگاهی به آن بیندازد و حالا که متوجه می شد، دارند میهمان بیمار را که مریضی اش چیزی شبیه و با بود را روی تخت خواب حجله می خوابانند از شدت خشم و عصبانیت به سرحد جنون رسید. مادر عروس به طرفداری از دخترش بلند بلند فحش و ناسزا می گفت و تهدید کرد قضیه را به شوهرش خواهد گفت. اما پسدونیوف بلافاصله او را ساکت کرد و اجازه دخالت به او نداد تا ایوان ایلیچ را به اتاق حجله بردند و تشک عروس و داماد را هم روی صندلی ها پهن کردند. عروس که به گریه افتاده بود حالا دیگر هق هق می کرد و می خواست همه را بزند ولی جرأت نمی کرد، زیرا پاپا یک عصا داشت که با استفاده از آن کاملاً آشنا بود و حالا مطمئن بود که فردا مسلماً پاپا راجع به وقایعی که دارد اتفاق می افتد و تشک مخصوص توضیح مفصلی خواهد خواست. برای تسلای عروس لحاف پرقو و بالشهای رویه چیت را به اتاق نهارخوری آوردند و در همین موقع بود که جوانی که بدنبال درشکه رفته بود سر رسید و متوجه شد که ترس و وحشت او بی مورد بود و باید شخصاً هزینه درشکه را پرداخت کند، درحالی که او تا حالا یک ده کپکی هم برای خودش از این جور خرجها نکرده بود. پسدونیوف که آه در بساط نداشت و از

همه قطع امید کرده بود سعی کرد سورچی را که کم‌کم به خاطر کرایه، صدایش در آمده بود و پشت کرکره‌ها داد و بیداد راه انداخته بود یک طوری آرام سازد، اما چطور ماجرا پایان یافت، نمی‌دانیم، ظاهراً جوان مهربان خودش به عنوان گروگان سوار درشکه شد تا به شمارهٔ چهار واقع در خیابان روژدستونسکی که یکی از دوستانش با چند نفر دیگر در آن جا شب‌نشینی داشتند، برود ببیند، می‌تواند یک جوری دوستش را قانع کند که پولی به او بدهد. ساعت چهار صبح بود که دیگر عروس و داماد تنها مانده و درب اتاق را قفل کردند. مادر پسلدونیموف طول شب را با غمخواری و مراقبت از مریض گذارند و لحظه‌ای غافل نبود. برفرشی دراز کشیده بود، ولی نمی‌خواست و احساس مسئولیت و رفت و آمدهای مرتب مانع استراحتش بود. ایوان ایلچ به اسهال شدید دچار شده بود. مادر پسلدونیموف با شجاعت و بلند همتی و طبع کار آزموده‌ای که داشت چنانچه گویی ایوان ایلچ پسرش باشد، با دستهای خودش لباسهای او را کند و مشغول پرستاری‌اش شد. مرتب از راهروی بین اتاق خواب و آشپزخانه در رفت و آمد بود و ظروف و وسایل مورد نیاز را جابجا می‌کرد، اما بدبیاری‌های این شب تمام شدنی نبود.



هنوز ده دقیقه‌ای از رفتن زن و شوهر جوان به داخل اتاق و قفل کردن درب نگذشته بود که صدای جیغ دلخراشی بلند شد،

جیغی که اثری از شادی نداشت و شوم و ناراحت کننده بود و به دنبال آن صداهایی نامفهوم، همراه تلق‌تلق و افتادن صندلی‌ها به گوش رسید و یک مرتبه چند نفر نفس زنان در تاریکی به اتاق هجوم آوردند. همه سراسیمه و با لباسهای راحتی جورواجور بودند؛ مادر عروس، خواهر عروس که لحظه‌ای بچه‌های مریض را ترک کرده بود، عمه‌ها و حتی آن عمه‌ای که دندادش شکسته بود، آشپز و آن زن مفت‌خور آلمانی یعنی همان که قصه‌های پریان می‌گفت و تشکش هم از همه بهتر بود و از مال دنیا هم همین تشک را داشت و همان تشکی هم بود که از زیر پایش کشیده بودند و برای عروس و داماد برده بودند، او هم آمده بود ببیند چه خبر شده است. این دار و دسته که لیاقتشان فقط فضولی بود به خاطر کنجکاوی مقاومت ناپذیری که داشتند در این یک ربع ساعت اخیر مرتباً آهسته و پاورچین در راهرو رفت و آمد می‌کردند و مشغول فالگوشی بودند.

در این ضمن کسی با عجله شمعی روشن کرد و از صحنه معلوم شد، صندلیها طاقت سنگینی دو نفر را نیاورده و تشک که فقط از اطراف تکیه داشته جابه‌جا شده و در بین صندلیها سقوط کرده است. عروس دیگر با خشم و نفرت جیغ و داد و گریه زاری می‌کرد و این بار دیگر واقعاً حق با او بود. پسلدونیموف مثل جنایتکاری که با دستان آغشته به خون دستگیر شده باشد، مات و مبهوت ایستاده بود و تلاشی برای اینکه عذر و بهانه‌ای بتراشد

نمی‌کرد. آه و ناله و لعن و نفرین و دشنام بود که از هر طرف نثارش می‌شد. مادر پسلدونیموف هم که سر و صدا را شنیده بود خودش را رسانده بود، ولی مادر عروس این بار پیروزی کاملی کسب کرده بود، پسلدونیموف را زیر رگباری از سرزنشهای عجیب و غریب که بیشتر ناحق بود گرفت: بعد از این هم تو اسم خودت را می‌گذاری مرد؟ بعد از این رسوایی دیگه به چه درد می‌خوری؟ و از این جور ناسزاها، تادست آخر دخترش را وادار کرد و دستش را گرفت و از پیش داماد بُرد و خود را آماده کرد که صبح جواب بازخواست شوهر خشمگینش را هم بدهد. بقیه درحالی که به علامت تعجب سرشان را تکان می‌دادند به دنبال آنها راه افتادند. غیر از مادر، کسی پهلوی پسلدونیموف نماند. او سعی کرد پسرش را دلداری بدهد، اما با سردی روبرو شد. او را نمی‌شد دلداری داد، تلوتلو خوران به طرف کاناپه رفت، نشست و خود را به دست تاریکترین تألمات داد. پایش برهنه بود و از لباسهای زیر فقط ضروری‌ترین آنها را به تن داشت. اندیشه‌های سردرگم در مغزش به دنبال هم رژه می‌رفتند. گاه نگاهی غیرارادی به دورتادور اتاق، همان جایی که تا ساعاتی پیش میهمانان می‌رقصیدند و با هیجان سرمست شادی بودند و فضا که هنوز آکنده از دود سیگار بود، می‌انداخت. کف زمین پر از اشغال، ته سیگار، کاغذ شکلات و لکه بود و برجایی دیگر هم ویرانه بستر زفاف و صندلی‌های واژگون که بر بهترین امیدها و

رویاهای پایان ناپذیر گواه بودند، به چشم می خورد. ساعتی به همین حال آنجا نشست، افکارش مبهم و تاریک بود، مثلاً فکر کرد: حالا توی اداره تکلیفم چیست؟ و وحشت اینکه به هر قیمتی شده باید شغل دیگری برای خودش دست و پا کند. چون با قضایایی که امشب اتفاق افتاد ماندن در آنجا دیگر امکان نداشت. راجع به ملکو پیتایف فکری به سرش زد، فکر کرد حتماً فردا باز برای اینکه حرف شنویش را بسنجد وادارش می کند، کازاچوک برقصد و یا این طور فکر کرد که گرچه ملکو پیتایف برای مخارج عروسی پنجاه روبل به او داد که تا کوچک آخر آن هم خرج شد، ولی راجع به چهارصد روبلی که قولش را داده بود جزو جهیزیه باشد چیزی نگفت و به روی خود نیاورد و سند خانه را هم که رسماً انتقال نداده. بعد راجع به زنش فکر کرد که با بی پروایی او را در بحرانی ترین لحظه های زندگی اش ترک کرد و آن افسر بلند قد که جلوی زنش زانو می زد که البته مهم نبود و راجع به هفت جور شیطنت زنش که بنا به قول پیرمرد در درون او با هم در جدال بود و به فکر عصایی افتاد که برای دور کردن آنها تهیه کرده بود، فکر کرد. واقعیت این بود که پسلدونیموف قدرت استقامت در مقابل همه این مشکلات را داشت ولی سرنوشت با چنان تردستی ای او را بازی داده بود که دیگر به قدرت پایداری خودش شک کرد.

پسلدونیموف این چنین غصه می خورد. در این ضمن نور شمع که دیگر به آخر رسیده بود، سو سو زنان به نیمرخ داماد می تابید

و سایه بزرگی از او روی دیوار می انداخت. گردن کشیده، دماغ عقابی و دو دسته مو که دسته‌ای به جلو و دسته‌ای به پشت سر ریخته بود. سرانجام وقتی طراوت صبحگاهی آرام به درون اتاق خزید لرزان و بی حس از جا بلند شد و تلوتلو خوران به تشک بین صندلی‌ها نزدیک شد و بدون اینکه چیزی را مرتب کند و یا شمع را خاموش کند و حتی بالشی زیر سر بگذارد. روی لباسهای پخش شده ولو شد و بی درنگ به خواب رفت.

چرت مرگبار شاید برای کسانی که محکوم به اعدام روز بعد در ملأ عام باشند، شاید چیز شناخته شده‌ای باشد، ولی چه چیز می‌توانست با شب پر عذاب و شکنجه‌ای که بر ایوان ایلچ بر تختخواب زفاف پسلدونیموف فقیر گذشت مقایسه شود. ابتدا سردرد ناشی از تهوع و بعد هم دردهای دیگری که یک لحظه او را آرام نگذاشت، همه عذابهای جهنم را چشید. با آنکه هشیاری بندرت کورسویی از نور به مغزش تاباند، چنان ابعادی از وحشت و چنان مناظر تیره و تار و مشمئز کننده‌ای را برابر چشمانش به نمایش درمی‌آورد که بهتر بود به همان حالت بیهوشی باقی می‌ماند. به هر حال هنوز افکارش مغشوش و در هم بود. مادر پسلدونیموف را تشخیص داد، صدای مهربان او را شنید که تذکراتی می‌داد. «طاقت داشته باش جانم، طاقت داشته باش، عادت می‌کنی!» و با اینکه او را شناخته بود، نمی‌توانست برای

حضور آن زن نزد خود دلیل منطقی بیابد. طیفی از اوهام نفرت‌انگیز پیش رویش نمودار شد. تصویر سمیون ایوانوویچ به دفعات ظاهر شد ولی با مختصر دقتی متوجه شد که تصویر سمیون ایوانوویچ نبوده، بلکه تصویر دماغ پسلدونیموف بوده است. بعد چهرهٔ آن هنرمند، افسر، پیرزن وقیح و متکبر، همه چون برق از مقابل چشمانش گذشت. ولی آنچه بیش از همه فکرش را به خود مشغول داشته بود آن حلقه‌های مُطَلّای چوب پردهٔ بالای سرش بود که با نور ضعیف شمع هم به وضوح آن را می‌دید و از خود می‌پرسید. «این حلقه‌ها برای چیست؟ چرا اینجا است، معنی آن چیست؟» این مسئله را به دفعات از زن میانسال هم پرسید ولی منظور او را نمی‌فهمید و زن هم با اینکه سعی می‌کرد، آن را بفهمد، متوجه نمی‌شد. سرانجام درست قبل از طلوع سپیده هجوم اوهام متوقف شد و به خواب رفت، خوابی راحت و بدون رؤیا که تقریباً ساعتی طول کشید. از خواب که بیدار شد تقریباً هشیار بود، سرش به صورت تحمل‌ناپذیری درد می‌کرد. مرزهٔ دهنش وحشتناک بود، گویی روی زبانش یک تکه پارچه پشمی گذاشته باشند. نشست و به اطراف نگاهی انداخت، تلاش کرد فکر کند. پرتو ضعیف نور از لابلای شکاف کرکره به داخل اتاق می‌تابید و نوارهای سایه روشن بر تمامی سطح دیوار می‌گسترده. ساعت حدود هفت بود. وقتی ایوان ایلیچ متوجه شد کجاست و شب قبل بر او چه گذشته و وقتی اتفاقاتی که سر می‌ز

شام افتاده بود را به یاد آورد از تلاش بی‌ثمرش برای خلق شاهکار قهرمانی، از سخنرانیش و از عواقب این کارها که نه ممکن بود نامی برایش جست و نه با عقل جور در می‌آمد، همه را به وضوح کامل و در یک برق درخشنده دید و هنگامی که به اطراف نگاه کرد و آن انسان زیردست و بیچاره را به یاد آورد که چه اقتضای اسفناک و مشمئزکننده‌ای بر مراسم زفاف آرام او روا داشته، ناگهان چنان شرم و عذابی بر قلبش مستولی شد که فریادی کشید و صورتش را با دست پوشاند و از شدت یأس و نومیدی خود را از پشت به بالش کوبید. دقیقه‌ای بعد از تخت پایین آمد، لباسهایش را که تمیز و مرتب و تاشده روی یک صندلی بود مشاهده کرد، آنها را کشید و با عجله شروع کرد به پوشیدن. در همان حال که لباسهایش را می‌پوشید، نگاه وحشتناکی به سر شانه‌اش انداخت، بر روی صندلی دیگری کت و کلاهش قرار داشت، دستکشهای قهوه‌ای رنگش روی کلاه گذاشته شده بود. تصمیم گرفت بدون خداحافظی و مخفیانه آنجا را ترک کند، ناگهان در باز شد و مادر پسلدونیموف با در دست داشتن لگن سفالی و پارچ چینی، وارد شد. بر روی شانه‌اش حوله‌ای انداخته بود. لگن را به زمین گذاشت و گفت:

« باید شستشو کنید، آقا! بدون نظافت، نمی‌توانید بیرون

بروید.»

در آن لحظه ایوان ایلیچ احساس کرد که اگر واقعاً در دنیا فقط

یک مخلوق باشد که بشود در جوارش فارغ از بیم به آرامش رسید، همین زن میانسال است، دست و صورت خود را شست و با این فکر مدتی تحت تأثیر زمینه‌هایی از افسردگی و نیز ندامت همه چیز را به یاد آورد. لکن سفالی، پارچ چینی که پر از آب سرد بود و هنوز تکه‌هایی قندیل در آن شناور بود و یک قالب صابون بیضی شکل با لفاف ارغوانی رنگ و حروفی که بر آن نقش بسته بود و شاید پنجاه کوپک هم خریداری شده بود و بدون شک هم برای عروس و داماد تهیه شده بود و حالا تقدیر این بود که ایوان ایلیچ اولین استفاده کننده از آن باشد... و زن میانسال با آن حوله کتان روی شانه چپ ... آب سرد او را سرحال کرد. دست و صورت را خشک کرد و بدون گفتن کلمه‌ای و یا تشکری از پرستارش که کت و کلاهش را به دستش می‌داد، آنها را کشید و به سرعت خود را به راهرو رساند. در آشپزخانه گربه‌ای میومیو می‌کرد و آشپز که در حال پاشدن از روی تشکش بود، با نگاه مشتاق و کنجکاوش او را دنبال کرد. به سرعت به حیاط و بعد به خیابان رسید و درشکه‌ای را که می‌گذشت، صدا زد. صبح یخبندانی بود و روی تمام خانه‌ها و اشیاء را مه زرد کم رنگی پوشانده بود. ایوان ایلیچ پشت یقه نیم تنه‌اش را بالا کشید، احساس می‌کرد، همه دارند او را نگاه می‌کنند و همه او را می‌شناسند و فهمیده‌اند که....

هشت روز سرکار نرفت و اصلاً از خانه بیرون نیامد. مریض شده بود مریضی‌اش که سخت و شدید بود بیشتر روحی بود تا جسمی. در این هشت روز از این عذاب جهنمی لحظه‌ای آسوده نبود. عذابی که مسلماً به حساب آخرتش بایستی نوشته شده باشد. یک بار با این فکر که واقعاً به صومعه‌ای رفته، خود را در آنجا حس می‌کرد، تخیلاتش در آن جهت سیر می‌کرد. بآرامی صدای نغماتی زیر زمینی را شنید و قبربازی را دید و به‌نظرش رسید که در یک سلول انفرادی در یک غار و یا جنگل زندگی می‌کند. اما وقتی به خود آمد همه را بی‌معنی و ناشی از تخیلات افراطی شمرد و آخر سر خجل شد و بعد هم نوبت به دردسر و عذاب وجدانی بود که با تأمل در کمبودهای وجودیش به او دست داد. باز هم دچار شرم شد، قلب مجروحش مملو از درد شد، گویی بر رویش نمک پاشیده شد. از دیدن تصاویری که از جلوی چشمش رد می‌شد به لرزه افتاد. به این نکته اندیشید وقتی سرکار برگردد به او چه خواهند گفت؟ چه فکر می‌کنند. چه حرف‌ها و کنایه‌هایی که در طول سال و سالها و شاید همه سالهای عمرش بابت این مطلب باید تحمل کند؟ و این داستان حتماً برای نسل آینده هم نقل می‌شود. یک بار آماده شد پیش سمیون ایوانوویچ برود و از او بخواهد که با هم دوست باشند و دوست بمانند، ولی دچار سراسیمگی و آشوب شد و حتی درصدد برنیامد خودش را تبرئه کند و مرتب خود را شماتت کرده و هیچ عذر و بهانه‌ای هم

برای رفتار خود نیافت و اصلاً شرمنده بود که دنبال این کار باشد.

حتی فکر کرد فوراً استعفاء دهد تا در تنهایی و عزلت خودش را وقف سعادت بشر کند و همهٔ آشنایان و دوستانش را عوض کند و در همین جهت خاطراتی را که در ذهنش رسوب کرده بزداید. اما بعداً به فکرش رسید که حتی این کار هم بی‌معنی است و همه‌چیز با شدت عمل و سختگیری نسبت به زیر دستان در محیط کار رو به راه خواهد شد و در نتیجه می‌تواند امیدوار و خوشحال باشد. بعد از هشت روز عذاب کامل و دو دلی احساس کرد دیگر نمی‌تواند در بلا تکلیفی بسر برد و در یک بامداد زیبا تصمیم گرفت به دفتر کار برود.

درخانه مایوسانه هزارها بار تلاش کرد حالتی که به هنگام ورود به دفتر باید به خود بگیرد را مجسم کند و از این می‌ترسید که هنگام عبور گوشه کنایه‌های دوپهلو بشنود و محبور باشد چهره‌های خشک و پوزخندهای معنی‌دار را تحمل کند. اما وقتی دید هیچکدام محقق نشد، در شگفت شد، با تعظیم و احترام با او برخورد شد، همه جدی سرگرم کار بودند. قلبش از هیجان و شادی لبریز شد، یک راست به طرف دفتر مخصوصش رفت.

به محض ورود سخت مشغول کار شد، چند گزارش مالی اداری استماع کرد و دستوراتی صادر نمود. احساس کرد هیچگاه مثل آن روز صبح مشتاق کار نبوده و تدبیر شغلی و منطق و

استدلالش به این حد کارگر نبوده است، طوری دیگران را مجاب می‌کرد که تشکر می‌کردند. پیچیده‌ترین مشکلات را بزاحتی حل می‌کرد. همه چیز بخوبی پیش می‌رفت.

تا اینکه اکیم پتروویچ شخصاً با تعدادی نامه وارد شد. به مجرد اینکه او را دید، نوک خنجری را بر قلبش احساس کرد که بیش از چند لحظه دوام نداشت. در مورد امور در دست اقدام با اکیم پتروویچ تبادل نظر کرد و با تفرعن در مورد نحوه اجرا و جزئیات آنها تذکراتی داد. ولی سوای همه اینها احساس می‌کرد از اینکه نگاهش بیشتر از یک لحظه به چشمان اکیم پتروویچ دوخته شود، اجتناب می‌کند و یا دقیقتر، اکیم پتروویچ از نگاه به او واهمه دارد، ولی کم‌کم اکیم پتروویچ کارش تمام شد و مشغول جمع‌آوری نامه‌ها بود که گفت:

«یک استدعای دیگر داشتم،» «ثبات، پسلدونیموف متقاضی انتقال به قسمت.... می‌باشد که عالیجناب سمیون ایوانوویچ شیپولنکو هم قول یک پستی را داده‌اند ولی برای تکمیل پرونده استدعا دارد که عالیجناب هم با تقاضای او از ابراز نظر مساعد دریغ نفرمایند.»

ایوان ایلیچ درحالی که در لحن صدایش احساس کسی را داشته باشد که باری روی دوش دارد، پرسید: «عجب که می‌خواهد منتقل شود؟»

«اشکالی ندارد.... من به سهم خود تلاشم را می‌کنم» و

اضافه کرد: «من کاملاً موافقم.»

بنظر می‌رسید که اکیم پتروویچ مشتاق است هرچه زودتر اتاق را ترک کند ولی ایوان ایلیچ در حالتی هجومی، از خود سخاوت نشان داد و بالاخره منظورش را به زبان آورد. بار دیگر الهامی به او دست داده بود.

«به او بگوئید» درحالی که نگاهی سنگین و ثابت و عمیق به اکیم پتروویچ می‌انداخت گفت: «به او بگوئید، هیچ کینه‌ای از او به دل ندارم، من هیچ کینه‌ای از او به دل ندارم و بلکه برعکس حاضرم گذشته را هم فراموش کنم.... همه چیز را فراموش می‌کنم، همه چیز را....»

ولی ناگهان ایوان ایلیچ به خود آمد و با حیرت متوجه رفتار عجیب و غریب اکیم پتروویچ شد. آدمی با آن سوابق عقل و فراست یک مرتبه به دلایل نامفهومی تبدیل به احمق‌ترین آدمها شده بود و به جای اینکه با نزاکت به کلمات او گوش بدهد، مثل یک آدم کودن رنگ به رنگ می‌شد و تقریباً با شتابی نامعقول و درحالی که عقب عقب به طرف در می‌رفت، کوتاه کوتاه و پشت سرهم تعظیم می‌کرد. از نگاهش می‌شد خواند که دوست دارد زمین دهان باز کند و او را ببلعد و یا حداقل هرچه زودتر به صندلی‌اش برسد و سرجایش بنشیند. ایوان ایلیچ وقتی تنها شد با کمی اضطراب از صندلی بلند شد و به آینه نگاه کرد، اما اثری از تصویر خود در آینه ندید. ناخودآگاه با خود زمزمه کرد:

«نه - شدت عمل، دوباره شدت عمل» و ناگهان برافروختگی درخشان و قرمزی تمام صورتش را پوشاند، احساس شرم و فلاکتی که در آن لحظه به او دست داد، از بحرانی‌ترین لحظه‌های آن هشت روز مریضی وخیم‌تر و شدیدتر بود. به خودش گفت «ناتوان در خویشتن‌داری» این را به خود گفت و درمانده و مفلوک توی صندلی‌اش فرو رفت.